

ژاک و اربابش



میلان کوندرا

با پیشگفتاری از نویسنده

مترجم: فروغ پوریاوری

ژاک و اربابش

میلان کوندرا

فروغ پوریواری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

□ مقدمه‌ای بر یک واریاسیون

موقعی که روسها در ۱۹۶۸ کشور کوچک مرا اشغال کردند، تمام کتابهایم ممنوع اعلام شد و یکباره تمام راههای قانونی نان در آوردن را از دست دادم. چند نفری سعی کردند کمکم کنند؛ یک روز کارگردانی به سراغم آمد و پیشنهاد کرد که به نام او، اقتباسی تئاتری از ابله^۱ اثر داستایوفسکی بنویسم.

این شد که دوباره ابله را خواندم و متوجه شدم که حتی اگر از گرسنگی بمیرم هم نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. حرکات اغراق‌آمیز، محیطهای غم‌انگیز و حالتهای احساساتی پرخاشگرانه دنیای داستایوفسکی دلزده‌ام کرد. ناگهان دلتنگی و حسرت شدید و غیرقابل توضیحی نسبت به ژاک قضاوقدري^۲ در خودم حس کردم.

«به نظر شما دیدرو^۳ بهتر از داستایوفسکی نیست؟»

نه، دیدرو را بهتر نمی‌دانست. از طرف دیگر من هم نمی‌توانستم آن شوق عجیبم را از بین ببرم؛ برای آنکه تا حد امکان از مصاحبت ژاک و اربابش

1. *Idiot*

2. *Jacque le fataliste*

۳. Denis Diderot دنی دیدرو نویسنده و فیلسوف فرانسوی ۱۷۸۴-۱۷۱۳ و پایه‌گذار دائرةالمعارف.

کوندرا، میلان، ۱۹۲۹ -
ژاک و اربابش / میلان کوندرا [ترجمه] فروغ پوری‌پوری. - تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۷۷
۱۰۷ ص.
ISBN 964 - 5512 - 86 - 7:
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Jakub a Jeho Pan = Jacques et son maitre.
چاپ سوم: ۱۳۸۱
۱. داستانهای چک - قرن ۲۰. الف. پوری‌پوری. فروغ ۱۳۳۴ - مترجم.
ب. عنوان.
PZ۳/ک ۸۷۷۲۲ ۸۹۱/۸۶۳۵۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری: ۵۸۱۶ - ۷۷*
محل نگهداری:

ژاک و اربابش

- نوشته‌ی میلان کوندرا
- ترجمه‌ی فروغ پوری‌پوری
- نوبت چاپ و تاریخ: سوم - ۱۳۸۱
- تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
- چاپ و صحافی: رودکی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵
تلفاکس: ۸۷۲۳۹۳۶ E_mail: Shahla_a__lahijji@hotmail.com
دفتر فروش: ۸۷۱۶۳۹۱ - ۸۷۲۳۹۳۶ فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱

شابک ۷-۸۶-۵۵۱۲-۹۶۴ ISBN 964 - 5512 - 86 - 7

برخوردار بمانم، شروع کردم به تصویر کردن آنها به عنوان شخصیت‌های نمایشنامه‌ای که اثر خود بود.

۲

علت دلزدگی ناگهانیم از داستایوفسکی چه بود؟ آیا عکس‌العمل طبیعی ضدروسی چکی بود که اشغال‌کشورش به او ضربه عاطفی وارد کرده بود؟ نه، زیرا چخوف را همیشه دوست داشته‌ام. آیا علتش بی‌اعتقادی من به ارزشهای هنری آن اثر بود؟ نه. زیرا آن دلزدگی، ناغافل در من ایجاد شده بود و مدعی عینیت و انصاف نبود.

آنچه موجب عصبانیت من از داستایوفسکی می‌شد، فضای رمانهایش بود: دنیایی که در آن همه چیز به احساسات تبدیل می‌شود؛ به عبارت دیگر، دنیایی که در آن احساسات ارتقاء می‌یابد و در ردیف ارزش و حقیقت قرار می‌گیرد.

در سومین روز اشغال، با اتومبیل از پراگ به بوده‌یووتس^۱ (شهر کوچکی که نمایشنامه سوء تفاهم کامو در آن می‌گذرد) می‌رفتم. پیاده‌نظام روس در تمام جاده‌ها، مزارع، جنگلها و همه‌جا اردو زده بود. یک‌جا اتومبیلم را نگه‌داشتند و سه سرباز شروع به گشتن آن کردند. وقتی عملیات تمام شد، افسری که دستور تفتیش را داده بود، به زبان روسی از من پرسید «?kak Chvstvetes» - یعنی «حالتان چگونه؟» سئوالش طعنه‌آمیز و یا از سر سوء نیت نبود. درست برعکس. او دنبال حرف خود را گرفت «همه اینها یک سوء تفاهم بزرگ است، ولی درست خواهد شد. شما باید درک کنید که ما عاشق چکها هستیم. ما عاشق شما هستیم!»

1. Budejovice

هزاران تانک نواحی روستایی را نابود کرده بودند، آینده کشور تا قرن‌ها به خطر افتاده بود، رهبران چک را دستگیر کرده و ربوده بودند، آن وقت یک افسر ارتش اشغالگر به آدم ابراز عشق می‌کند. خواهش می‌کنم منظورم را درک کنید: او هیچ تمایلی به محکوم کردن اشغال‌نداشت، حتی یک ذره. همه‌شان کم‌ویش مثل او حرف می‌زدند، رفتارشان نه بر مبنای لذت آزاردوستانه غارتگرها، بلکه بر پایه نمونه قدیمی کاملاً متفاوتی استوار بود که همانا عشق یک‌طرفه باشد. چرا این چک‌ها (که ما اینقدر عاشقشان هستیم!) از زندگی با ما، آن‌جور که شیوه ما است خودداری می‌کنند؟ حیف که مجبوریم معنای عشق را با تانک یاد آنها بدهیم!

۳

بشر نمی‌تواند بدون احساسات زندگی کند، اما همان لحظه‌ای که احساسات، در ذات خود به ارزش، به معیار حقیقت، به توجیهی برای انواع و اقسام رفتارها تبدیل می‌شود، هولناک می‌شود. اصیلترین احساسات ملی آمادگی توجیه کردن بزرگترین وحشتها را دارد، و انسان، درحالی که سینه‌اش از شوری غنایی برآماسیده، به نام مقدس عشق مرتکب فجایع می‌شود.

هنگامی که احساسات جانشین تفکر منطقی می‌شود، به ماده اصلی نبود شعور و درک و مدارا تبدیل می‌گردد؛ به‌زعم کارل یونگ به «فراساختارهای فجایع» بدل می‌شود.

تاریخ ارتقای احساسات به حد و مرتبه ارزش، به زمانی بس دور، شاید به هنگامی برمی‌گردد که مسیحیت از یهودیت جدا شد. سنت آگوستین گفت: «خدا را دوست بدارید و هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.» این گفته معروف گویایی

دارد: معیار حقیقت را از برون به درون، یعنی به قلمرو دلخواه ذهنیت منتقل می‌کند. احساس مبهم عشق («خدا را دوست بدارید!» - دستور مسیحیت) جانشین وضوح و شفافیت قانون (دستور یهودیت) می‌شود تا به ملاک تقریباً نامشخص اخلاقیات تبدیل گردد.

تاریخ جامعه مسیحی یک مکتب قدیمی احساسات است: مسیح بر روی صلیب به ما آموخت که رنج را عزیز بداریم؛ آیه دلیری و پهلوانی، عشق را کشف کرد؛ خانواده بورژوازی به غم دورافتادگی از زندگی خانوادگی مبتلایمان کرد؛ عوامفریبی سیاسی توانسته به میل به قدرت «عواطف احساساتی» ببخشد. همین تاریخ طولانی است که به ثروت، قدرت و زیبایی احساساتمان شکل داده است. اما از زمان رنسانس به بعد یک روح مکمل، این حساسیت و نازک طبعی غربی را به حال تعادل درآورده است: یعنی روح منطق و شک، روح بازی و نسبیّت موضوعهای بشری. آن وقت بود که غرب واقعاً به خود آمد.

سولزنیستین در سخنرانی معروفش در دانشگاه هاروارد نقطه شروع بحران کنونی غرب را مستقیماً در رنسانس قرار می‌دهد. در ارزشیابی او، روسیه به عنوان تمدنی جدا از غرب توجیه و اعلام می‌شود، زیرا تاریخ روسیه درست به دلیل نبود یک جنبش رنسانس و روح ناشی از آن با تاریخ غرب تفاوت پیدا می‌کند. به همین دلیل است که طرز تفکر روسی همچنان همترازی (یا ناهمترازی) متفاوتی میان عقلانیت و احساسات را حفظ کرده است؛ در این همترازی (یا ناهمترازی) دیگرگون، رمز و راز معروف روح روسی (عمق و نیز خشونت آن) را می‌بینیم.

هنگامی که این بار نامعقول عقلانیت بر دوش سرزمین من افتاد نیازی غریزی احساس کردم که روح مابعد رنسانس غرب را عمیقاً در خود بدمم. و به نظر می‌آمد که این روح در هیچ جا بیشتر از معجون مطبوع عقل و طنز و تخیل، یعنی ژاک قضاوقدردی جمع نیست.

۴

اگر مجبور می‌شدم خودم را توصیف کنم می‌گفتم که آدم لذت جویی هستم که در دام دنیایی که به منتهی درجه سیاسی شده گیر افتاده‌ام. این همان اوضاع و احوالی است که در عشقهای خنده‌دار - کتابی که از همه آثارم بیشتر به آن علاقه دارم، زیرا شادترین دوره زندگی را منعکس می‌کند - توصیف کرده‌ام. تصادف عجیب آنکه: آخرین داستانهای این کتاب را (که تمام سالهای دهه شصت روی آنها کار کرده بودم) سه روز پیش از ورود روسها به پایان رساندم.

هنگامی که چاپ فرانسۀ عشقهای خنده‌دار در سال ۱۹۷۰ منتشر شد، منتقدان آن را متعلق به سنت روشنگری دانستند. من که از این قیاس برانگیخته شده بودم، قدری کودکانه متمایل شدم به این که بگویم در واقع عاشق قرن هیجدهم هستم. راستش را بگویم آنقدر که دیدرو را دوست دارم قرن هیجدهم را دوست ندارم. و صریحتر اینکه، رمانهایش را دوست دارم. و دقیقتر اینکه، عاشق ژاک قضاوقدردی هستم.

چنین برداشتی از اثر دیدرو شاید خیلی شخصی باشد، اما به احتمال ناموجه نیست. ما می‌توانیم بدون دیدرو نمایشنامه‌نویس هم زندگی خودمان را بکنیم؛ اگر مجبور باشیم می‌توانیم تاریخ فلسفه را بدون مطالعه رساله‌های این دائرةالمعارف‌نویس بزرگ بفهمیم؛ اما - در اینجا تأکید می‌کنم - تاریخ رمان بدون ژاک قضاوقدردی ناقص و نامفهوم خواهد بود. می‌توانم تا آنجا پیش بروم که بگویم این اثر از آن جا که نه در متن رمان جهانی، بلکه منحصرأ به عنوان بخشی از آثار معتبر دیدرو مورد بررسی قرار گرفته لطمه دیده است؛ عظمت حقیقی آن فقط در گروه دن‌کیشوت^۱ یا تام جونز^۲، اولیس^۳ یا فردیدورک^۴ آشکار می‌شود.

1. Don Quixote

2. Tom Jones

اما آیا ژاک قضاوقدردی در مقایسه با کارهای دیگر دیدرو، صرفاً یک سرگرمی نبود؟ و آیا او به شدت تحت تأثیر الگوی بزرگش تریسترام شانندی^۵ اثر لارنس استرن^۶ قرار نداشته است؟

۵

اغلب می شنوم که می گویند کفگیر رمان به ته دیگ خورده است. برداشت من عکس این است: رمان در طول تاریخ چهارصدساله اش هنوز بسیاری از امکانات خود را به دست نیاورده، بسیاری از فرصتهای بزرگ را کشف نکرده، بسیاری راهها را به دست فراموشی سپرده و نداها را ناشنوده گذاشته است. تریسترام شانندی یکی از این فرصتهای بزرگ از دست رفته است. این رمان از راه و روش ساموئل ریچاردسون^۷ که امکانات روانشناختی رمان را در شکل و قالب رساله ای کشف کرد، حداکثر استفاده را کرده است. این اثر، از سوی دیگر، گوشه چشمی هم به چشم انداز موجود در کار استرن داشته است. تریسترام شانندی یک رمان بازی است. استرن روزهای جنینی و تولد قهرمانش را به تفصیل شرح و بسط می دهد، فقط برای اینکه او را بشیرمانه و تقریباً در همان لحظه ای که پا به دنیا می گذارد، برای همیشه ترک کند؛ او سربه سر خواننده اش می گذارد و با جملات معترضه و بیراهه زدن های بیشمار راهش را گم می کند؛ او اپیزودی را شروع می کند و هرگز آن را به پایان نمی رساند؛ تقدیم نامه و پیشگفتار را وسط کتاب می آورد، و غیره.

3. Ulysses

4. Ferdydurke

5. Tristram Shandy

6. Laurence Sterne

7. ساموئل ریچاردسون - Samuel Richardson (۱۷۶۱-۱۶۸۹) پایه گذار رمان جدید انگلستان.

خلاصه اینکه: استرن ساخت داستان خود را بر مبنای اصل وحدت عمل که به عنوان موضوع عادی و جاری ذاتی طرح رمان تلقی شده است، قرار نمی دهد. در نظر او رمان، این بازی بزرگ شخصیت های ابداعی به معنای آزادی بیحد و حصر در کار ابداع رسمی است.

یک منتقد امریکایی در دفاع از استرن نوشته است: «تریسترام شانندی گرچه اثری کمدی است، اما با این حال کاری جدی است، و از اول تا آخرش جدی است.» شما را به خدا کمدی جدی چیست، و آن کمدی بی که کمدی نباشد چیست؟ اگرچه جمله ای که نقل قول کرده ام بیمعنی است، مثال کامل وحشتی است که نقد ادبی را در رویارویی ناخواسته آن با چیزی که به ظاهر جدی به نظر نمی آید، فرامی گیرد.

بگذارید قاطعانه اعلام کنم: هیچ رمانی که شایسته این عنوان باشد دنیا را جدی نمی گیرد. به علاوه، اصلاً «جدی گرفتن دنیا» چه معنایی دارد؟ مسلماً به این معناست: باور کردن آنچه دنیا می خواهد باور کنیم. رمان از دن کیشوت تا اولیس با آنچه دنیا می خواهد باور کنیم مبارزه کرده است.

اما ممکن است یک نفر جواب بدهد: رمان می تواند از باور کردن آنچه دنیا می خواهد باور کنیم امتناع کند و در همان حال به حقیقت خودش وفادار بماند؛ لزومی ندارد که برای آن که جدی باشد دنیا را جدی بگیرد.

آنگاه من باید بپرسم: اما «جدی بودن» چه معنایی دارد؟ آدم در صورتی جدی است که به آنچه می خواهد دیگران باور کنند، باور داشته باشد.

و این درست همان کاری است که تریسترام شانندی نمی کند. از اول تا آخر تریسترام شانندی غیرجدی است؛ و ادارمان نمی کند که چیزی را باور کنیم: نه راستی و درستی شخصیت هایش را، نه راستی و درستی نویسنده اش را، نه حقیقت رمان را به عنوان نوعی از ادبیات. همه چیز زیر سؤال برده می شود؛ همه چیز در معرض شک و تردید قرار دارد؛ همه چیز تفریح (تفریح بدون شرم) با

هرآن چیزی است که مستلزم قالب رمان است.

استرن امکانات زیادی را برای شوخی و سرزندگی ذاتی در رمان کشف کرد و از این رهگذر راه جدیدی را برای تکامل و تحول آن گشود. اما هیچکس به «دعوت به سفر» او اعتنا نکرد. هیچکس به دنبال او نرفت. هیچکس مگر دیدرو. فقط او پذیرای این ندای تازه بود. بنابراین تردید در خلاقیت و نوآوری او بیمنا خواهد بود. هیچکس بر سر خلاقیت یک روسو، یک لاکلو، یا یک گوته در مورد زمینه‌هایی که آنها (آنها و تحول و تکامل رمان به طور کلی) دین بسیار زیادی به ریچاردسون پیر ساده‌لوح دارند، جروبحث نمی‌کند. اگر همانندی میان استرن و دیدرو تا این حد درخور توجه است، فقط به این دلیل است که کار مشترکشان در تاریخ زمان کاملاً منزوی باقی مانده است.

۶

تفاوت‌های میان تریسترام شانندی و ژاک قضاوقدردی کم‌اهمیت‌تر از وجوه تشابه آنها نیست.

اول تمایز در طبع است: استرن کند کار می‌کند؛ روشش کاستن از سرعت است؛ بعد نمایی‌اش میکروسکوپی است (می‌تواند زمان را متوقف کند و یک لحظه مجرد از زندگی را جدا کند، همچنان‌که جويس بعدها کرد).

دیدرو تیزرو است؛ روشش سرعت گرفتن است؛ بعد نمایی‌اش تلسکوپی است (هیچ رمانی را سراغ ندارم که آغازش مسحورکننده‌تر از صفحات آغازین ژاک قضاوقدردی باشد: تناوب خوش‌قریحه‌گونه‌های کاربردی، حس ریتم، حرکات تند و سریع جمله‌های اول).

سپس تفاوت در ساختار است: تریسترام شانندی تک‌گویی یک راوی

مجرد، یعنی خود تریسترام است. استرن موشکافانه کم‌اهمیت‌ترین ویر و هوس زنجیره عجیب و غریب افکار او را دنبال می‌کند.

دیدرو از پنج راوی که حرف یکدیگر را قطع می‌کنند تا داستانهای رمان را تعریف کنند استفاده می‌کند: خود نویسنده (در گفتگو با خواننده‌اش)، ارباب (در گفتگو با ژاک)، ژاک (در گفتگو با اربابش)، مهمانخانه‌دار (در گفتگو با مهمانانش)، و مارکی دزارسی^۱. فن مسلط بر تمام این داستانهای جداگانه، گفتگو (ذوق هنری فاقد یکنواختی) است. اما از آن‌رو که راویان تمام گفتگوهایشان را در قالب دیالوگ (دیالوگهایی که با گفتگوهای دیگر جور درمی‌آیند) نقل می‌کنند، رمان در مجموع چیزی جز مقدار معتناهی گفتگوی پرسروصدا نیست.

تفاوت در روح نیز هست: کتاب پارسون استرن، بینابین روح آزاداندیشی و روح احساساتی است، خاطره‌ای نوستالژیک از عیاشی رابله‌ای در اتاق کفش‌کنی حجب و حیای دوره ویکتوریا است.

رمان دیدرو انفجار آزادی‌یی گستاخانه و بدون خودسانسوری، انفجار شهوت بدون دستاویز احساسات است.

سرانجام وجود تفاوت در میزان توهم رئالیستی است: استرن ترتیب زمانی را به هم می‌زند، اما رویدادها را قاطعانه در زمان و مکان امتوار می‌سازد. شخصیت‌هایش عجیب و غریب هستند، اما به همه چیزهایی که برای باوراندن وجود واقعیشان به ما ضرورت دارد، مجهزند.

دیدرو فضایی را خلق می‌کند که بیشتر هرگز در تاریخ رمان دیده نشده است: صحنه‌ای بدون صحنه‌آرایی. شخصیتها از کجا می‌آیند؟ نمی‌دانیم. اسمشان چیست؟ به ما مربوط نیست. چند سالشان است؟ نه، دیدرو برای باوراندن این امر به ما که شخصیت‌هایش در یک لحظه خاص واقعاً وجود دارند،

1. Marquis des Arcis

هیچ کاری نمی‌کند. ژاک قضاوقدردی در تمام طول تاریخ رمان، مظهر بنیادی‌ترین طرد توهم رئالیستی و زیبایی‌شناسی رمان «روانشناختی» است.



راهیافت فشرده، بازتاب قابل‌اعتماد گرایشهای عمیق و پنهانی دوره و زمانه ما است. این باعث می‌شود فکر کنم که روزی تمام فرهنگ گذشته به‌طور کامل بازنویسی خواهد شد و در پس بازنویسی کاملاً فراموش خواهد شد. اقتباس از رمانهای بزرگ برای پرده سینما یا صحنه تئاتر چیزی بیش از نوعی کتاب قرائت فشرده نیست.

هدفم دفاع از بکارت و اجب‌الحرمت آثار هنری نیست. حتی شکسپیر هم آثاری را که دیگران خلق کرده بودند بازنویسی کرد. او به‌هر حال اقتباس نکرد؛ او از یک اثر به‌عنوان مضمونی برای واریاسیونهای خودش، واریاسیونهایی که خود او نویسنده منحصر به فرد و بی‌چون و چرایشان بود، استفاده می‌کرد. دیدرو تمام حکایت ژاک را که زانویش جراحی برداشت، او را سوارگاری کردند و بردند، و زن زیبایی از او پرستاری کرد، از استرن وام گرفت. اما در همجوکاری از او تقلید و یا اقتباس نکرد. او واریاسیونی بر اساس مضمون استرن نوشت.

از سوی دیگر، دوباره‌سازی‌هایی که از آنا کارنینا روی صحنه یا بر پرده سینما می‌بینیم اقتباس، یعنی کاستن از ارزش اثر است. اقتباس‌کننده هر قدر بیشتر بکوشد تا به‌شکلی محتاطانه در پس رمان پنهان بماند، بیشتر به آن خیانت می‌کند. او با کاستن از ارزش اثر، آن را نه فقط از جاذبه، بلکه از معنایش نیز محروم می‌کند.

دورتر نرویم، تولستوی موضوع عمل بشر را به‌سبکی که در تاریخ رمان از

بیخ و بن تازه بود مطرح کرد؛ او اهمیت سرنوشت‌ساز دلایل مبهم و پیچیده به‌ظاهر منطقی را در تصمیم‌گیری کشف کرد. آنا به چه دلیل خودکشی می‌کند؟ تولستوی برای توصیف شبکه‌انگیزه‌های غیرمنطقی‌یی که زن قهرمان داستانش را به خودکشی سوق می‌دهد، تا حد استفاده از یک تک‌گویی درونی تقریباً جویسی پیش می‌رود. هر اقتباسی از این رمان، برطبق ذات واقعی راهیافت فشرده، باید سعی کند دلایل عمل آنا را روشن، منطقی و عقلانی کند؛ به‌این ترتیب، اقتباس به نفی محض و مطلق رمان تبدیل می‌شود.

و برعکس: اگر معنا و مفهوم رمان در فرآیند بازنویسی باقی بماند، اثبات غیرمستقیم پیش‌پافتادگی رمان است. در کل ادبیات دو رمان وجود دارد که مطلقاً ساده‌نشدنی و به‌کلی غیرقابل‌بازنویسی‌اند: تریسترام شانلی و ژاک قضاوقدردی. چگونه می‌توان چنین بی‌نظمی استادانه‌ای را ساده کرد و چیزی از آن باقی گذاشت؟ از آن‌چه باقی خواهد ماند؟

درحقیقت، می‌توان داستان مادام دولاپومری^۱ را از آن بیرون آورد و به نمایشنامه یا فیلم تبدیل کرد؛ در واقع، این کار شده است. اما تنها چیزی که از آن درمی‌آید داستان خنده‌دار پیش‌پافتاده و به‌کلی فاقد جاذبه‌ای است. زیرا زیبایی داستان از شیوه‌ای که دیدرو آن را روایت می‌کند جدایی‌ناپذیر است: (۱) یک زن عادی رشته رویدادهایی را که در یک محیط اجتماعی دور از حدود چشم‌رس او اتفاق می‌افتد، نقل می‌کند؛ (۲) تمام امکان همانندسازی ملودراماتیک با شخصیتها از طریق قطع شدن‌های مکرر و بی‌جای داستان با داستانهای خنده‌دار و حرفهای دیگر خنثی می‌شود و (۳) [داستان] دائماً بررسی و تحلیل می‌شود و مورد بحث قرار می‌گیرد؛ اما (۴) از آنجا که داستان مادام دولاپومری غیراخلاقی است، هریک از مفسران نتیجه متفاوتی از آن می‌گیرند.

1. Madame de la Pommeraye

چرا درباره این همه بحث می‌کنم؟ برای اینکه می‌خواهم همصدا با ارباب ژاک فریاد بزنم «مرگ بر تمام کسانی که جرأت می‌کنند آنچه را بازنویسی شده دوباره نویسی کنند! اخته‌شان کنید و گوششان را ببرید!»



و، البته، بگویم که ژاک و اربابش اقتباس نیست؛ نمایشنامه خودم، «واریاسیون» خودم «درباره دیدرو» است، و از آن‌رو که با تحسین طرح‌ریزی شده، «ادای احترامم» به دیدرو است.

این «واریاسیون-ادای احترام» برخورد چندگانه‌ای را ارائه می‌دهد: برخورد دو نویسنده و نیز دو قرن با یکدیگر. و [برخورد] رمان و تئاتر. شکل و قالب اثر نمایشی همواره به مقدار زیادی انعطاف‌ناپذیرتر و فرمایشی‌تر از شکل و قالب رمان بوده است. تئاتر هرگز «لارنس استرن»ی به خود ندیده است. در سعی برای بهره‌مند کردن کم‌دیم از آزادی ظاهری‌یی که «دیدرو»ی رمان‌نویس کشف کرد و «دیدرو»ی نمایشنامه‌نویس هرگز آنرا نشناخت، نه فقط «ادای احترامی به دیدرو»، که «ادای احترامی» نسبت به رمان را نیز به‌رشته تحریر درآورده‌ام.

ساختار آن از این قرار است: بر مبنای سست سفر ژاک و اربابش سه داستان عاشقانه قرار دارد: داستان عاشقانه ارباب، داستان عاشقانه ژاک و داستان عاشقانه مادام دولاپومه‌ری. درحالی‌که دو داستان اول به‌شکلی تقوّل (داستان دوم به‌گونه‌ای بسیار سست) با نتیجه سفر ارتباط دارند، داستان سوم که تمام پرده دوم را اشغال می‌کند، به‌لحاظ دیدگاه فنی صرفاً و فقط یک اپیزود است (در وقایع اصلی ادغام نیست)؛ این تخلفی آشکار از «قوانین» ساختار تئاتری است. اما

همین‌جا است که داوم را گذاشته‌ام.

من با تبری جستن از وحدت عمل انعطاف‌ناپذیر، خواسته‌ام با ابزار ظریفتر مجموعه یکپارچه و منسجمی را به‌وجود بیاورم: از راه تکنیک چندصدایی (سه داستان بیش از آن‌که به‌طور متوالی تعریف شده باشند درهم قاطی شده‌اند) و تکنیک واریاسیون (هریک از سه داستان در واقع واریاسیونی درباره داستانهای دیگر است). (و بنابراین این نمایشنامه که «واریاسیونی درباره دیدرو» است، هم‌زمان «ادای احترام به تکنیک واریاسیون» هم هست، همچنان‌که رمان هفت سال بعدم، کتاب خنده و فراموشی نیز این چنین است).



برای یک نویسنده چک سالهای دهه ۱۹۷۰ فکر اینکه ژاک قضاوقدیری (که آن‌هم در سالهای دهه هفتاد نوشته شده بود) هرگز در طول حیات نویسنده‌اش منتشر نشد و فقط به‌صورت دستنویس در میان خوانندگان خصوصی و محدود چرخید، عجیب بود. آنچه در دوران دیدرو یک استثنا بود، در پراگ دوست سال بعد به سرنوشت تمام نویسندگان مهم چک که از مطبوعات تحریم شده‌اند، و آثارشان را فقط به‌صورت ماشین‌شده می‌توانند ببینند، تبدیل شده است. این وضعیت با تهاجم روسها شروع شد، تا امروز ادامه یافته، و آن‌طور که از قراین پیداست، ماندگار خواهد بود.

ژاک و اربابش را برای دلخوشی خودم و شاید با این تصور مبهم نوشتم که روزی بشود آن‌را با یک نام مستعار در یکی از تئاترهای چک روی صحنه برد. پای متن را به‌جای امضا با چند یادگار از آثار قبلیم نقطه‌چین کردم (یک بازی دیگر، یک واریاسیون دیگر!): ژاک و اربابش یادآور دو دوست «سیب طلایی

هوس ابدی) (عشقهای خنده‌دار) هستند؛ در این اثر اشاره‌ای به زندگی جای دیگر است، و اشاره‌ای دیگر به مهمانی خداحافظی وجود دارد. بله، آنها یادگاری بودند؛ تمامی نمایشنامه خداحافظی با زندگی به عنوان یک نویسنده «وداعی در شکل و قالب نمایشی سرگرم‌کننده» بود. قرار بود مهمانی خداحافظی، رمانی که تقریباً در همان موقع تمامش کرده بودم، آخرین رمانم باشد. با این وصف، بی آن‌که طعم تلخ شکست شخصی را بچشم آن دوره را سپری کردم، وداع خصوصی و درونیم به تدریج با وداع دیگری که بسیار عظیم‌تر، و به مراتب فراتر از انتظاراتم بود، کاملاً درهم آمیخت:

در پراگ، رویارو با ابدیت شب روسی، پایان ناگهانی و فجیع فرهنگ غرب را آن‌چنان‌که در سپیده عصر نوین طراحی شده بود و بر مبنای فرد و منطق او، تفکر جمعی، و رواداری استوار بود، تجربه کرده بودم. در یک کشور غربی کوچک، پایان غرب را تجربه کردم. این وداعی عظیم بود.

۱۰

دُن‌کیشوت، با روستایی پیسوادی که حکم نوکرش را داشت، روزی برای مبارزه با دشمنانش سفر آغاز کرد. صدوپنجاه سال بعد، توبی شاندی باغ خود را به یک میدان جنگ ساختگی و مصنوعی تبدیل کرد؛ در آنجا وقت خود را به صحبت درباره خاطرات خوش دوره جوانیش در ارتش، و سربازش سرجوخه تریم^۱ که وفادارانه در خدمتش بود می‌گذراند. تریم می‌لنگید، بسیار شبیه ژاک بود که ده سال بعد اربابش را در سفر سرگرم می‌کرد. او به اندازه سرباز شوایک^۲

1. Corporal Trim

2. Soldier Svejck

که صدوپنجاه سال بعد در ارتش اتریش - مجارستان آن‌قدر مایه سرگرمی و وحشت فرمانده‌اش ستوان لوکاک بود، و راج و خودرأی بود. سی سال بعد از آن، ولادیمیر و نوکرش در «در انتظار گودو» در صحنه خالی دنیا تنه‌ایند. سفر به پایان رسیده است.

نوکر و ارباب سراسر تاریخ نوین غرب را پیموده‌اند. در پراگ، شهر وداع عظیم، صدای خنده پزمرده شونده‌شان را شنیدم. با عشق و عذاب دودستی به آن خنده چسبیدم، درست همان‌گونه که آدم به چیزهای گذرا، آسیب‌پذیر و ازین‌رفتنی، چیزهایی که محکوم و مردود دانسته شده‌اند، چنگ می‌اندازد.

پاریس، ژوئیه ۱۹۸۱

ژاک و اربابش

نمایشنامه باید بدون وقفه اجرا شود.

○

ژاک را مردی دست‌کم چهل‌ساله مجسم می‌کنم. اربابش هم سن و سال او یا قدری جوانتر است.

فرانسوا گرمون^۱ که احرای عالی‌یی از این نمایشنامه را در ژنو کارگردانی کرد، ایده‌جالبی داشت: هنگامی که ژاک و اربابش در ابتدای پرده سوم، صحنه ششم، دوباره به هم می‌رسند پیر شده‌اند؛ از صحنه قبلی سالها گذشته است.

○

صحنه در سراسر نمایشنامه تغییر نمی‌کند و همان‌طور که بود می‌ماند. [صحنه] به دو بخش تقسیم می‌شود:

۱- بخش پایین صحنه، در پایین.

۲- بخش بالایی صحنه، که ارتفاع بیشتری دارد و به شکل یک سکوی بزرگ است. تمام وقایعی که در زمان حال روی می‌دهند روی صحنه پایینی اجرا می‌شوند؛ اپیزودهای زمان گذشته روی سکوی صحنه بالایی به اجرا درمی‌آیند.

در منتهی‌الیه صحنه بالایی (و بنابراین روی سکو) یک راه‌پله (یا نردبان) قرار دارد که به اتاق زیر شیروانی می‌رود.

بیشتر وقتها صحنه (که باید بسیار ساده باشد) به کلی خالی است. با این حال بازیگران برای بعضی از اپیزودها میز و صندلی و... می‌آورند.

صحنه باید عاری از هرگونه عامل زینتی، توضیح‌دهنده و نمادین باشد: این جور چیزها مخالف حال و هوای نمایشنامه است؛ همچنان‌که هرگونه اغراق در بازی نیز.

1. François Germond

● شخصیت‌ها

ژاک

ارباب ژاک

مهمانخانه‌دار

شوالیه دوسن - اوئن^۱

بیگر جوان^۲

بیگر پیر^۳

ژوستین

مارکی^۴

مادر

دختر

آگات^۵

مادر آگات

پدر آگات

افسر پلیس

بیلیف^۶

1. Chevalier De Saint-Ouen

2. Young Bigre

3. Old Bigre

4. Marquis

5. Agathe

6. Bailiff

■ پرده اول

□ صحنه یکم

[ژاک و اربابش وارد می‌شوند. چند گام که می‌زنند، ژاک به

تماشاگران خیره می‌شود و ناگهان می‌ایستد.]

ژاک [محتاطانه] ارباب... [درحالی که تماشاگران را به او نشان می‌دهد] آنها برای

چه به ما زل زده‌اند؟

ارباب [که کمی جا خورده، لباسهایش را مرتب می‌کند، گویی می‌ترسد به دلیل نامرتب

بودن سرو وضعش جلب توجه کند] وانمود کن که هیچکس آنجا نیست.

ژاک [خطاب به تماشاگران] آیا ترجیح نمی‌دهید به جای دیگری نگاه کنید؟

بسیار خوب، چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟ این را که ما از کجا

آمده‌ایم؟ [با دست راست به پشت سرش اشاره می‌کند] از آنجا. به کجا

داریم می‌رویم؟ [به گونه‌ای فیلسوف‌منشانه] کدام یک از ما می‌دانیم که

کجا داریم می‌رویم؟ [خطاب به تماشاگران] آیا شما می‌دانید که کجا

دارید می‌روید؟

ارباب ژاک، متأسفانه من می‌دانم که کجا داریم می‌رویم.

ژاک متأسفانه؟

ارباب [غمگینانه] بله. اما اصلاً قصد ندارم که تو را از تعهدات دردناکم آگاه

کنم...

ژاک ارباب، هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم که کجا داریم می‌رویم، حرفم را باور

کنید. خُب... به قول جناب سروانم «همه چیز آن بالا بالاها نوشته

شده...»

ارباب او درست گفته...

وقایع در قرن هیجدهم، اما قرن هیجدهمی که امروزه تصور می‌کنیم، روی می‌دهند. درست همان‌گونه که زبان نمایشنامه قصد ندارد بازتاب زبان آن دوره باشد، صحنه‌آرایی و لباسها نیز نباید بر آن دوره تأکید کنند. جنبه تاریخی شخصیتها (به ویژه دو قهرمان داستان) با اینکه هرگز مورد بحث قرار نمی‌گیرد، باید مختصری گنگ و مبهم باشد.

ژاک لعنت به ژوستین و آن اتاق زیر شیروانی کوفتی باد که در آن بکارتم را از دست دادم!

اریاب ژاک، چرا زنه را نفرین می کنی؟

ژاک چون همان روزی که بکارتم را از دست دادم، بیرون زدم و مست کردم. پدرم که از فرط عصانیت دیوانه شده بود کتکم زد. هنگی از آنجا می گذشت، به آن ملحق شدم، ناگهان جنگ شروع شد، گلوله ای به زانویم خورد. و همان آغاز رشته طولانی ماجراها بود. فکر می کنم که اگر آن گلوله نبود هیچ وقت عاشق نمی شدم...

اریاب منظورت این است که عاشق بوده ای؟ این را پیشتر هرگز برایم نگفته بودی.

ژاک خیلی چیزها است که برایتان نگفتم.

اریاب اما چه طور شد که عاشق شدی؟ این را برایم تعریف کن!

ژاک کجا بودم؟ آه، بله. گلوله به زانویم خورده بود. زیر یک خروار مرده و مجروح مدفون شده بودم. فردایش پیدایم کردند و توی یک گاری انداختند. جاده ای که به بیمارستان می رفت خراب بود و توی کوچکترین دست انداز از درد هوارم درمی آمد. ناگهان توقف کردیم. تقاضا کردم اجازه بدهند پیاده شوم. کنار دهکده ای بودیم و چشمم به زن جوانی افتاد که در درگاه کلبه ای ایستاده بود...

اریاب آها! حالا می فهمم...

ژاک زن توی کلبه رفت، با یک بطر شراب برگشت و آن را در دهانم گذاشت. آن ها سعی کردند مرا دوباره سوار گاری کنند، اما من دامن زن را گرفتم. بعد از هوش رفتم، و وقتی به هوش آمدم توی کلبه بودم، شوهر و بچه هایش دورم جمع شده بودند و خودش هم داشت محل زخم را کمپرس می کرد.

اریاب تو مردکۀ رذلی هستی! می دانم که کار به کجا کشید!

ژاک اریاب، شما متوجه یک چیز نیستید.

اریاب مردی تو را در خانه اش می پذیرد و بین چطور جواب مهمان نوازش را می دهی!

ژاک اما آیا اختیار اعمالمان دست خودمان است؟ به قول جناب سروانم «هر خوب و بدی که اینجا، این پایین تجربه می کنیم، قبلاً آن بالا نوشته شده است.» اریاب عزیز، آیا راهی برای پاک کردن و از بین بردن آنچه نوشته شده سراغ دارید؟ آیا من می توانم نباشم؟ آیا می توانم آدم دیگری باشم؟ و در صورتی که خودم باشم، آیا می توانم جز آن چه می کنم کار دیگری بکنم؟

اریاب یک چیزی اذیتم می کند: آیا تو به این دلیل که آن بالا نوشته شده است آدم رذل و پدرسوخته ای هستی یا اینکه چون آن بالا بالاها می دانسته اند که آدم پدرسوخته ای هستی این را نوشته اند؟ کدام علت است و کدام معلول؟

ژاک این را نمی دانم اریاب، اما نباید مرا رذل و پدرسوخته بنامید...

اریاب مردی که به حامیش قلتپانی می کند...

ژاک ... یا آن مرد حامی من. کاش می شنیدید که به همسرش به خاطر اینکه به حال من دل سوزانده بود چه نسبت هایی می داد.

اریاب خب حق داشته... ژاک، برایم بگو که او چه شکلی بود. قیافه اش را برایم توصیف کن.

ژاک زن جوان؟

اریاب بله.

ژاک [پس از لحظه ای مکث] متوسط القامه...

اریاب [که زیاد خوشش نیامده] هوم...

- ژاک در واقع متوسط مایل به بلند...
 ارباب [درحالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد] مایل به بلند...
 ژاک بله.
 ارباب درست همان جوری که می‌پسندم.
 ژاک [درحالی که با دستهایش شکل چیزی را نشان می‌دهد] با سینه‌هایی زیبا.
 ارباب سینه‌اش بزرگتر بود یا سرین‌اش؟
 ژاک [با تردید] سینه‌اش.
 ارباب [محرزوانه] مایه تأسف است.
 ژاک پس شما از سرینهای بزرگ خوشتان می‌آید؟
 ارباب بله... از سرینهای بزرگ مثل آگات... چشمهایش چی؟ چشمهایش چه جوری بود؟
 ژاک چشمهایش؟ یادم نیست. اما موهایش سیاه بود.
 ارباب موهای آگات طلایی بود.
 ژاک آیا تقصیر من است که او شباهتی به آگات شما نداشت؟ باید او را همین‌طور که هست قبول کنید. اما پاهای زیبا و کشیده‌ای داشت.
 ارباب [انگار که در رؤیا به سر می‌برد] پاهای کشیده. این واقعاً شادم می‌کند!
 ژاک و سرینی بزرگ و با عظمت.
 ارباب با عظمت؟ واقعاً؟
 ژاک [درحالی که نشان می‌داد] عین این...
 ارباب ای پدر سوخته! هر قدر بیشتر از او برایم می‌گویی، عصبانی‌تر می‌شوم... او همسر مرد حامی‌ات بود، و آن وقت تو رفتی و...
 ژاک نه، ارباب، اصلاً هیچ اتفاقی میانمان نیفتاد.
 ارباب پس چرا حرفش را پیش می‌کشی؟ چرا وقتمان را سر او تلف کنیم؟
 ژاک ارباب، شما دائم وسط حرف من می‌پرید. عادت بسیار بدی است.

- ارباب و من او را می‌خواستیم...
 ژاک دارم برایتان می‌گویم که گلوله به زانویم خورده بود، در بستر افتاده بودم و از درد عذاب می‌کشیدم، و شما به تنها چیزی که می‌توانید فکر کنید شهواتان است. و آگات، هرکسی که هست.
 ارباب اسمش را نیاور.
 ژاک اول خودتان اسمش را آوردید.
 ارباب آیا تاکنون شده که از صمیم قلب زنی را خواسته باشی و او دست رد به سینه‌ات زده باشد؟ بارها و بارها؟
 ژاک بله. ژوستین.
 ارباب ژوستین؟ همان دختری که با او بکارتت را از دست دادی؟
 ژاک بله.
 ارباب از او برایم بگو...
 ژاک اول شما ماجرایتان را تعریف کنید، ارباب.

□ صحنه دوم

[چند بازیگر روی سکوی صحنه بالای در جای خود قرار گرفته‌اند. بیگر جوان روی راه‌پله نشسته؛ ژوستین کنار او ایستاده است. در سمت مقابل صحنه آگات روی صندلی‌یی که شوالیه دوسن - اوئن برایش آورده، نشسته است؛ شوالیه کنار او ایستاده است.]

سن - اوئن [خطاب به ارباب] سلام، دوست من!

ژاک [همزمان با ارباب برمی‌گردد، و با اشاره سر آگات را نشان می‌دهد] خودش

است؟ [ارباب به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد] و آن مردی که کنارش ایستاده کیست؟

ارباب یک دوست است، شوالیه دوسن-اوئن. همان‌کسی است که مرا با او آشنا کرد. [به ژوستین نگاه می‌دند] و آن یکی، او مال تو است؟
ژاک بله، اما مال شما را بیشتر دوست دارم.

ارباب و من هم مال تو را ترجیح می‌دهم. گوشتالودتر است. چطور است عوضشان کنیم؟

ژاک می‌بایست زودتر به این فکر می‌افتادید. حالا دیگر خیلی دیر است.
ارباب [آه می‌کشد] بله. خیلی دیر است و آن آدم عضله‌دار و نیرومند کیست؟

ژاک بیگر است، یک دوست قدیمی. هر دویمان آن دختر را می‌خواستیم. اما به دلایل نامعلومی او دختر را به دست آورد.
ارباب درست مثل مشکل من.

سن-اوئن [درحالی‌که به طرف ارباب تا لبه سکو می‌رود] پسرک پیر، باید کمی محتاط‌تر باشید. پدر و مادرها نگران آبروی دخترانشان هستند...

ارباب [با اوقات تلخی به ژاک] کاسبکارهای پلید! اگر او را هدیه باران می‌کردم حسابی شاد می‌شدند!

سن-اوئن نه، نه، شما متوجه نیستید! آنها شما را بسیار محترم می‌دارند. فقط از شما توقع دارند که قصد و نیت‌تان را ابراز کنید. در غیر این صورت دیگر نباید به آنجا بروید.

ارباب [رو به ژاک، با تغیر] وقتی فکرش را می‌کنم که این او بود که مرا با او آشنا کرد! او بود که تحریکم کرد! او بود که به من قول داد که به دست آوردنش آسان خواهد بود!

سن-اوئن من فقط دارم پیغام آنها را به شما می‌رسانم، دوست من.

ارباب [به سن-اوئن] بسیار خوب. [از سکو بالا می‌رود] در این صورت پیغام مرا به آنها برسانید: فعلاً روی به محراب بردن من حساب نکنند. به آگات بگویید اگر نمی‌خواهد مرا از دست بدهد، بهتر است در آینده با من مهربانتر باشد. اصلاً قصد ندارم وقت و پولم را برای او تلف کنم، چون می‌توانم از آنها به شکل بهتری استفاده کنم.

[سن-اوئن حرفهای او را می‌شنود، تعظیم می‌کند و به جای خود در پشت آگات برمی‌گردد.]

ژاک براوو، ارباب. این جوری که می‌شوید دوستان دارم. گه گاه شجاع می‌شوید.

ارباب [از روی سکو به ژاک] در زندگیم تک و نوک سرگرمیهایی دارم. دیگر به دیدنش نرفتم.

سن-اوئن [درحالی‌که در امتداد یک نیم‌دایره دوباره به طرف ارباب می‌رود] پیغامتان را طاق نعل بالتعل رساندم، اما نمی‌توانم فکر نکنم که کمی بیرحمی کرده‌اید.

ژاک ارباب من بیرحم است؟

سن-اوئن پسر، جلوی زبانت را بگیر! [خطاب به ارباب] سکوت شما تمام خانواده را به وحشت انداخته است. و آگات...

ارباب آگات چی؟

سن-اوئن آگات گریه می‌کند

ارباب گریه می‌کند.

سن-اوئن هر روز را به گریه و زاری می‌گذرانند.

ارباب و به این ترتیب به گمان شما در صورتی که دیدارهایم را دوباره از سر بگیرم...

سن-اوئن همچو کاری اشتباه است. نباید عقب‌نشینی کنید. با دوباره رفتن

به سراغ آنها همه چیز را خواهید باخت. باید به آن تاجرها ادب و نزاکت یاد بدهید.

ارباب اما اگر هرگز از من نخواهند برگردم چه؟

سن-اوئن خواهند خواست.

ارباب و اگر خیلی طول بکشد چه؟

سن-اوئن دوست دارید ارباب باشید یا برده؟

ارباب که گفתי دارد گریه می کند...

سن-اوئن بهتر است او گریه کند تا شما.

ارباب و اگر هرگز از من نخواهند برگردم چه؟

سن-اوئن به شما می گویم که خواهند خواست. حالا حداکثر استفاده را از

اوضاع و احوال بکنید. آگات باید متوجه بشود که شما حاضر

نیستید درست مطیع او بشوید، و باید جد و جهدی بکنند... اما به

من بگویید... ما با هم دوست هستیم، مگر نه؟. قول شرف بدهید.

آیا شما و او...

ارباب نه.

سن-اوئن رازداری شما نشان دهنده شرف شما است.

ارباب نه، به هیچ وجه. حقیقت محض را گفتم.

سن-اوئن چه؟ یعنی حتی یک لحظه ضعف و سستی هم در کار نبوده؟

ارباب ابداً.

سن-اوئن باحیرت و شگفتی فکر می کنم که آیا زیاده از حد باکره وار با او رفتار

نکرده اید.

ارباب و شما چه، شوالیه؟ آیا هرگز عاشق او نبوده اید؟

سن-اوئن البته که بوده ام. اما همان لحظه ای که سروکله شما پیدا شد، از چشم

آگات افتادم. آه، ما هنوز هم دوستان خوبی هستیم، اما فقط همین.

تنها تسلایم این است که اگر بهترین دوستم با او بخوابد، دقیقاً احساس خواهم کرد که خودم با او به رختخواب رفته ام. قولم را سند بدانید. تمام تلاشم را خواهم کرد تا شما را در بستر او بگذارم.

[در پایان سخن، آرام آرام به طرف صندلی بی که آگات هنوز

روی آن نشسته است برمی گردد.]

ژاک ارباب متوجه شدید که چه مستمع خوبی هستم؟ حتی یک بار هم

وسط حرفتان نپریدم. ای کاش شما هم به من تاسی می کردید.

ارباب فقط برای این وسط حرفم می پری که لاف بزنی که حرفم را قطع

نمی کنی.

ژاک حرفتان را برای این قطع کردم که شما راه و روش بدی را جا

انداخته اید.

ارباب من به عنوان ارباب حق دارم هر وقت که دلم بخواهد حرف نوکرم را

قطع کنم. نوکرم حق ندارد وسط حرف اربابش ببرد.

ژاک ارباب، من حرفتان را قطع نمی کنم؛ دارم با شما حرف می زنم،

همان طوری که همیشه از من خواسته اید. و اجازه بدهید یک چیزی

را بگویم: از این دوست شما هیچ خوشم نمی آید و شرط می بندم

زنی که می خواهد با او ازدواج کنید معشوقه خودش است.

ارباب کافی ست! دیگر حرفی برای گفتن ندارم! [با عصبانیت از سکو پایین

می آید.]

ژاک نه، ارباب! خواهش می کنم! ادامه بدهید!

ارباب چه فایده ای دارد؟ تو درک و فهم متکبرانه و بی ذوقی داری؛

همه چیز را از پیش می دانی.

ژاک درست می گوید ارباب، اما ادامه بدهید. آنچه حدس زده ام طرح

ساده و خشک و خالی داستان است. جزئیات جذاب گفتگوهایتان

با سن-اوئن و پیچ و تاب‌های طرح و توطئه را نمی‌توانم در ذهن مجسم کنم.

ارباب عصبانیم کرده‌ای. دیگر حتی یک کلمه حرف نخواهم زد.

ژاک خواهش می‌کنم!

ارباب اگر می‌خواهی آشتی کنیم، باید داستان خودت را برایم تعریف کنی. آنوقت می‌توانم هر وقت که دلم بخواهد وسط حرفت بپریم. می‌خواهم بدانم که چگونه بکارتت را از دست دادی، و مطمئن باش که در اثنای اولین عشقبازیت چندین بار توی حرفت خواهم دوید.

□ صحنه سوم

ژاک هر جور که شما بخواهید، ارباب؛ هر جور که شما دوست داشته باشید. نگاه کنید [برمی‌گردد و به راه‌پله‌ای که ژوستین و بیگر جوان از آن بالا می‌روند اشاره می‌کند؛ بیگر پیر پای راه‌پله ایستاده است.] اینجا مغازه‌ای است که پدرخوانده‌ام، بیگر پیر، چرخهای ساخت خودش را می‌فروشد. نردبان به اتاق زیر شیروانی می‌رود، و دوست من، تختخواب بیگر جوان آنجا است.

بیگر پیر [رو به اتاق زیر شیروانی فریاد می‌زند] بیگر! بیگر، لعنتی، تو اصلاً تن به کار نمی‌دهی!

ژاک تختخواب بیگر پیر طبقه پایین، در مغازه است. هر شب بعد از اینکه او به خواب راحت فرو می‌رود، بیگر جوان آهسته در را باز می‌کند و یواشکی ژوستین را از راه‌پله پیش خودش می‌برد.

بیگر پیر ناقوسهای صبح به صدا درآمده‌اند، و تو هنوز داری خروپف می‌کنی. آیا دلت می‌خواهد که بیایم آن بالا و با جارو بیرون بیندازم؟

ژاک آن شب آنقدر بهشان خوش گذشته بود که صبح خواب ماندند.

بیگر جوان [از اتاق زیر شیروانی] آرام بگیر، پدر!

بیگر پیر برزگر به زودی می‌آید که محور چرخ را ببرد. زود باش بجنب!

بیگر جوان دارم می‌آیم! [درحالی که دکمه‌های شلوارش را می‌بندد از راه‌پله پایین می‌آید.]

ارباب به این ترتیب دختره هیچ راه فراری نداشت؟

ژاک ابتدا، او در دام افتاده بود.

ارباب [درحالی که می‌خندد] و فکر می‌کنم که عین بید می‌لرزید.

بیگر پیر از وقتی که گرفتار آن سگ ماده کوچولو شده نصف روز را یک‌بند خرناس می‌کشد. اگر زنه به دردسرش می‌ارزید زیاد اهمیت نمی‌دادم. اما این بدکاره! اگر مادر بیچاره‌اش دیده بودشان مدت‌ها پیش پسره را حسابی کتک زده بود و چشمهای دختره را هم بعد از

عشای ربانی جلوی در کلیسا از کاسه درآورده بود! اما من درست مثل احمقها با قضیه کنار می‌آیم. خب، حالا دیگر این دوروبرها اوضاع عوض شده! [خطاب به بیگر جوان] این محور چرخ را بگیر، و برو و به برزگر تحویل بده! [بیگر جوان درحالی که محور چرخ را روی شانه گذاشته، بیرون می‌رود.]

ارباب و ژوستین آن بالا همه حرفها را شنید؟

ژاک البته!

بیگر پیر خدا لعنتش کند، چپم کجا است؟ شرط می‌بندم که آن پسره هیچ

به درد نخورم آن را برداشته! بروم بینم تو اتاق شیروانی است یا نه.

[از پله‌ها بالا می‌رود.]

ارباب و ژوستین؟ ژوستین چی؟

ژاک او زیر تختخواب سُرید.

ارباب و بیگر جوان؟

ژاک به محض اینکه محور چرخ را تحویل داد باعجله به خانه من آمد. به

او گفتم «گوش کن، تو برو و گشتی در دهکده بزن. در این ضمن، من

راهی برای سرگرم کردن پدرت پیدا می‌کنم و به این ترتیب ژوستین

می‌تواند فرار کند. فقط به من وقت کافی بده. [او از سکو بالا می‌رود.

ارباب لبخند می‌زند] به چه می‌خندید؟

ارباب آه، به هیچ چیز.

بیگر پیر [که از اتاق زیر شیروانی پایین آمده است] ژاک، فرزند تعمیدی‌ام! از

دیدنت خوشحالم! چه باعث شده که صبح به این زودی و این قدر

سرحال به اینجا بیایی؟

ژاک دارم به خانه می‌روم.

بیگر پیر خب، خب، ژاک، پسرم. تو داری یک هرزه درست و حسابی

می‌شوی.

ژاک چه می‌توانم بگویم؟

بیگر پیر هر دویتان، هم تو و هم پسرم، متأسفم. تمام شب را بیرون بودید،

نه؟

ژاک چه می‌توانم بگویم؟

بیگر پیر با یک بدکاره؟

ژاک بله. اما جلوی پدرم حتی حرفش را هم نمی‌توانم بزنم!

بیگر پیر کاملاً قابل درک است. او هم همان کتک درست و حسابی‌یی را به تو

بدهکار است که من به پسر خودم بدهکارم. اما با صبحانه

چطور می‌شود؟ شراب تدبیر خوبی است.

ژاک پدرخوانده، متأسفانه نمی‌توانم. بینهایت خسته‌ام.

بیگر پیر شیرهات کشیده شده، مگر نه؟ امیدوارم که ارزشش را داشته بوده

باشد. ببین، یک فکری دارم. پسرم بیرون است. چرا به اتاق زیر

شیروانی نمی‌روی تا در تختخوابش استراحت کنی؟ [ژاک از پله‌ها بالا

می‌رود.]

ارباب [خطاب به ژاک] خائن! رذل! می‌بایست حدس می‌زدم!

بیگر پیر آه، بچه‌ها!... بچه‌های لعنتی!... [از اتاق زیر شیروانی سروصدا و فریادهای

خفهای می‌آید.] پسر بیچاره، دارد خواب می‌بیند... حتماً شب سختی

را گذرانده است.

ارباب خواب! هاها! او خواب نمی‌بیند. دارد در دل دختر رعب و وحشت

می‌اندازد. دختر به شدت سعی می‌کند با او بجنگد و او را از خود

براند، اما از ترس گیرافتادن صدایش در نمی‌آید. ای مردکه رذل. باید

به جرم تجاوز محاکمه‌ات کنند.

ژاک [درحالی که از اتاق زیر شیروانی به پایین نگاه می‌کند] ارباب، نمی‌دانم که به

او تجاوز کرده‌ام یا نه. فقط می‌دانم که به هر دویمان تقریباً خوش

گذشت. تنها چیزی که از من خواست این بود که قول بدهم که...

ارباب چه قولی دادی، مردک بدذات؟

ژاک که هرگز از این بابت پیش بیگر جوان جیک نزنم.

ارباب و این قول به تو حق می‌داد که دوباره پیش او بروی.

ژاک و دوباره!

ارباب چند بار؟

ژاک بارها و بارها، و هر بار بهتر از دفعه قبل بود.

[بیگر جوان وارد می‌شود.]

بیگر پیر چرا اینقدر طولش دادی؟ بیا این زهوار را بگیر و بیرون کارش را

تمام کن.

بیگر جوان بیرون؟ برای چه؟

بیگر بیگر برای اینکه ژاک را بیدار نکنی.

بیگر جوان ژاک؟

بیگر بیگر بله. ژاک. او بالا در اتاق زیر شیروانی است و دارد چرت می زند.

آه، شناس و اقبال پدرها را ببین! همه تان، از اول تا آخرتان رذیلید.

خب، منتظر چی هستی؟ بجنب! [بیگر جوان به طرف راه پله خیز برمی دارد

و می خواهد از پله ها بالا برود] کجا داری می روی؟ بگذار پسره بیچاره

بخوابد!

بیگر جوان [با صدای بلند] پدر! پدر!

بیگر بیگر او بینهایت خسته بود!

بیگر جوان دارم می روم بالا!

بیگر بیگر نه، نباید بروی! آیا خوشت می آید که کسی از خواب بپرانندت؟

ارباب و ژوستین همه این حرفها را می شنید؟

ژاک [درحالی که بالای راه پله نشسته است] به همین وضوحی که شما حالا

دارید صدایم را می شنوید.

ارباب آه، فوق العاده است! ای رذل تمام عیار! و تو چکار کردی؟

ژاک خندیدم.

ارباب تو لایق چوبه دار هستی! و ژوستین چه کرد؟

ژاک موهایش را می کند، چشمها را رو به آسمان گرفته بود و دستهایش را

به هم می فشرد.

ارباب ژاک، تو آدم حیوان صفتی هستی. حیوان صفتی سنگدل.

ژاک [درحالی که از پله ها پایین می آید، با لحنی بسیار جدی] نه، ارباب، نه. من

مردی بسیار حساس هستم. اما حساسیتم را برای مواقع مناسب

نگه می دارم. برای آنهایی که زیادی حساسیت به خرج می دهند،

به هنگام نیاز چیزی باقی نمی ماند.

بیگر بیگر [به ژاک] آه، آمدی؟ درست و حسابی چرت زدی؟ واقعاً که احتیاج

داشتی. [به بیگر جوان] حالا مثل گل داودی سرحال و باطراوت نشان

می دهد. برو یک بطر شراب از سرداب بیاور. [به ژاک] حالا دیگر با

صبحانه موافقی، مگر نه؟

ژاک بله، موافقم.

[بیگر جوان با یک بطر شراب برمی گردد و بیگر پیر سه گلیاس

را بر می کند.]

بیگر جوان [گلیاس خود را پس می زند] صبح به این زودی اصلاً تشنه ام نیست.

بیگر بیگر نمی خواهی چیزی بنوشی؟

بیگر جوان نه.

بیگر بیگر آه. می دانم چه شده [زوبه ژاک] همه اش زیر سر ژوستین است.

همین حالا یک عالم وقت بیرون بود. حتماً سری به خانه او زده و

مجش را با کس دیگری گرفته است. [به بیگر جوان] حقت است!

بهت گفتم که او بدکاره ای بیش نیست! [به ژاک] و حالا می خواهد

تلافیش را سر بطری بیگناه در بیاورد!

ژاک ممکن است حق کاملاً با شما باشد.

بیگر جوان ژاک، این موضوع اصلاً خنده دار نیست.

بیگر بیگر خب، حتی اگر او ننوشد، ما می توانیم بنوشیم [گلیاسش را بالا می برد]

ژاک پسر تعمدیم، به سلامتی تو!

ژاک [گلیاسش را بالا برده است.] به سلامتی شما! [به بیگر جوان] و تو، دوست

من، با ما بنوش. آنچه موجب ناراحتیت شده است نمی تواند

اینقدرها هم بد باشد.

بیگر جوان بهت که گفتم، نمی نوشم.

ژاک تا دفعه بعد که او را ببینی، کل قضیه تمام شده و گذشته است. دلیلی ندارد که این قدر دستپاچه بشوی.

بیگر پیر خب، امیدوارم که ژوستین زجرش بدهد... و حالا بگذار تو را پیش پدرت ببرم و از او خواهش کنم که گریزایی ات را ببخشد. بچه های کوفتی! همه تان سروته یک کرباسید! شما جانوران پلید... برویم.

[دست ژاک را می گیرد و با او می رود. بیگر جوان به سرعت از راه پله به طرف اتاق زیر شیروانی می دود. ژاک بعد از چند قدم خودش را از قید آزاد می کند و به طرف اربابش برمی گردد. بیگر پیر، به تنهایی بیرون می رود.]

ارباب ژاک، داستان قابل تحسینی است! به ما یاد می دهد که زنانمان - و نیز دوستانمان - را بهتر بشناسیم.

[سن - اوئن روی سکو ظاهر می شود، آهسته از مسیر ارباب عبور می کند.]

ژاک آیا واقعاً فکر می کردید که دوست شما از فرصت بودن با معشوقه تان صرف نظر خواست کرد؟

□ صحنه چهارم

سن - اوئن رفیق! رفیق عزیز! بیایید... [روی لبه سکو ایستاده، دستهایش را به طرف ارباب که در پای صحنه ایستاده است دراز می کند. ارباب از سکو بالا می رود، و در آنجا به سن - اوئن می پیوندد، سن - اوئن دستش را می گیرد و با او بالا و پایین می رود و گردش می کند.] آه، رفیق عزیز، داشتن رفیقی که آدم نسبت به

او احساس دوستی حقیقی بکند چقدر عالی است...

ارباب تحت تأثیر قرار گرفته ام، سن - اوئن.

سن - اوئن راستش را بخواهید، شما بهترین دوست من هستید، رفیق عزیز، درحالی که من...

ارباب شما، شما دوست مهربان، شما هم بهترین دوست من هستید.

سن - اوئن [درحالی که سر تکان می دهد] دوست من، متأسفانه اصلاً مرا نمی شناسید.

ارباب شما را به اندازه خودم می شناسم.

سن - اوئن اگر مرا می شناختید، آن وقت دیگر اصلاً دلتان نمی خواست که با من آشنایی می داشتید.

ارباب چطور می توانید چنین حرفی بزنید؟

سن - اوئن من آدم پستی هستم. بله. لغت درستش همین است، و هیچ راه دیگری جز به کار بردن این کلمه در مورد خودم ندارم؛ من مرد پستی هستم.

ارباب به شما اجازه نمی دهم که در حضور من به خودتان بد بگویید!

سن - اوئن من آدم نفرت انگیزی هستم!

ارباب نه!

سن - اوئن نفرت انگیزم!

ارباب [جلوی او زانو می زند] دوست عزیز، زبان به دهان بگیرد. حرفتان دلم

را می شکند. چرا این طور خودتان را شکنجه می دهید؟ چرا خود را

سوزنش می کنید؟

سن - اوئن گذشته ام سیاه است. یک ننگ صرف، بله، اما...

ارباب می بینید؟ در یک ننگ صرف چه آزار و اذیتی می تواند وجود

داشته باشد؟

سن-اوئن حتی فقط یک ننگ می تواند تمام زندگی را آلوده کند.
 ارباب با یک نسیم که بهار نمی شود. ننگ اگر یکی باشد، اصلاً به حساب نمی آید.

سن-اوئن آه، نه. گرچه به احتمال فقط یک ننگ است، اما نفرت انگیز است.
 من - من، سن-اوئن، خیانت کرده ام، بله، به یک دوست خیانت کرده ام!

ارباب حالا بیاید! چطور اتفاق افتاد؟

سن-اوئن هر دویمان دنبال یک زن جوان بودیم. او عاشق آن زن، و زن عاشق من بود. در همان حال که آن مرد در کنار او بود، من عشقم را کردم. هرگز جرأت نکردم این را به آن مرد اعتراف کنم. اما حالا ناگزیرم. دفعه دیگر که بینمش، باید تمام قضیه را برایش تعریف کنم، باید به او اعتراف کنم، و خودم را از این راز وحشتناک راحت کنم...

ارباب بله، باید همین کار را بکنید، سن-اوئن.

سن-اوئن شما همچو کاری را توصیه می کنید؟

ارباب بله.

سن-اوئن و به نظر شما دوست من چه عکس العملی نشان خواهد داد؟

ارباب او تحت تأثیر صداقت و ندامت شما قرار خواهد گرفت، و شما را در آغوش خواهد گرفت.

سن-اوئن شما این طور فکر می کنید؟

ارباب بله.

سن-اوئن و آیا خودتان هم همین عکس العمل را نشان می دادید؟

ارباب من، مسلماً.

سن-اوئن [آغوش می کشاید] پس مرا در آغوش بگیرید، دوست من!

ارباب منظورتان چیست؟

سن-اوئن مرا در آغوش بگیرید! آن دوستی که فریبش داده ام شما هستید!
 ارباب [منگ و تباه شده] آگات؟

سن-اوئن بله، آه، صورتتان خرد و شکسته شد! حرفهایتان را به خودتان پس می دهم! بله، بله! می توانید هر طور که به نظرتان شایسته می آید با من رفتار کنید. کاری که من کردم نابخشودنی است. مرا ترک کنید! مرا ول کنید! از من متنفر باشید! آه، کاش می دانستید که آن بدکاره با من چه کرده است، کاش می دانستید که از نقش خائنانه ای که مرا وادار به ایفای آن کرد چه زجری کشیدم.

□ صحنه پنجم

بیگر جوان و ژوستین از پله ها پایین می آیند و روی پله آخر

کنار همدیگر می نشینند. هر دو گیج و منگ به نظر می آیند.

ژوستین اما برایت قسم می خورم. به جان پدر و مادرم قسم می خورم!

بیگر جوان هرگز حرفت را باور نخواهم کرد.

[ژوستین می زند زیر گریه.]

ارباب [به سن-اوئن] آن بدکاره! و تو، سن-اوئن، تو چطور توانستی...

سن-اوئن مرا شکنجه نکن، دوست من!

ژوستین قسم می خورم که اصلاً به من دست نزد!

بیگر جوان دروغگو!

ارباب چطور توانستی؟

بیگر جوان آن هم با آن خوک؟

[ژوستین زیر گریه می زند.]

سن-اوتن چطور توانستم؟ من نفرت‌انگیزترین مرد روی زمین هستم! نگاه کن، بهترین مرد دنیا دوست من است و من به گونه‌ای شرم‌آور به او خیانت کرده‌ام. و از من می‌پرسید چرا؟ برای اینکه خوکم! خوک!

ژوستین او خوک نیست! دوست توست!

بیگر جوان [با عصبانیت] دوست من؟

ژوستین بله، دوست! او اصلاً دست به من نزد!

بیگر جوان خفه شو!

سن-اوتن بله، من فقط یک خوکم.

ارباب نه. تف انداختن به خود بس است!

سن-اوتن اما من باید به خودم تف کنم!

ارباب قطع نظر از آنچه اتفاق افتاده است، نباید به خودتان تف کنید.

ژوستین او به من گفت که دوست تو است، و هرگز، حتی اگر در جزیره‌ای متروک هم با هم تنها باشیم، چیزی نمی‌تواند میانمان وجود داشته باشد.

ارباب دست از شکنجه کردن خودتان بردارید.

بیگر جوان او واقعاً همچو حرفی زد؟

ژوستین بله!

سن-اوتن می‌خواهم درد و رنج را احساس کنم.

ارباب هر دوی ما، شما و من قربانی یک آدم حیوان‌صفت شده‌ایم! او فریبتان داد! شما بسیار با صداقت بوده‌اید، چیزی را از من پنهان نگه

نداشته‌اید. شما هنوز هم دوست من هستید!

بیگر جوان آیا او گفت «حتی در یک جزیره متروک؟»

ژوستین بله!

سن-اوتن من لیاقت دوستی شما را ندارم.

ارباب برعکس. دردی که می‌کشید شایسته‌تان می‌کند. این درد را با

شکنجه ناشی از پشیمانی‌تان به دست آورده‌اید!

بیگر جوان آیا او واقعاً گفت که دوست من است و حتی اگر در جزیره‌ای متروک

هم با هم تنها باشید به تو دست نخواهد زد؟

سن-اوتن آه، شما چقدر بزرگوارید!

ارباب مرا در آغوش بگیرید! [همدیگر را در آغوش می‌گیرند.]

بیگر جوان آیا او واقعاً گفت که حتی اگر در جزیره‌ای متروک هم با هم تنها

باشید به تو دست نخواهد زد؟

ژوستین بله!

بیگر جوان حتی در یک جزیره متروک؟ قسم بخور!

ژوستین قسم می‌خورم!

ارباب بیاید، چیزی بنوشیم!

ژاک آه، ارباب، برایتان متأسفم.

ارباب به سلامتی دوستی‌مان که هیچ زن هرزه‌ای نمی‌تواند آن را به هم

بزند!

بیگر جوان در یک جزیره متروک. من نسبت به او بسیار بی‌انصاف بوده‌ام. او

یک دوست حقیقی است!

ژاک ارباب، ماجراهایمان به نحو عجیبی به هم شباهت دارند.

ارباب [در حالی که از نقش خود بیرون می‌آید] چه گفتی؟

ژاک گفتم که ماجراهایمان به نحو عجیبی به هم شباهت دارند.

بیگر جوان ژاک یک دوست واقعی است.

ژوستین بهترین دوست تو است.

سن-اوتن حالا به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم انتقام است! و چون آن

بدکاره از هر دوی ما سوءاستفاده کرده است، باید با هم از او انتقام

بگیریم. شما فقط باید به من دستور بدهید - به من بگویید که چکار باید بکنم!

ارباب [که بیشتر به ژاک و داستان او علاقه دارد، خطاب به سن - اوئن] باشد برای بعد. این قصه را بعداً به پایان خواهیم رساند...

سن - اوئن نه، نه! همین حالا! هر کاری که بخواهید خواهیم کرد! به من بگویید چه در ذهن دارید.

ارباب باشد، باشد، اما بعداً. حالا می‌خواهم ببینم که اوضاع و احوال ژاک چه شد [از سکو پایین می‌آید].

بیگر جوان ژاک! [ژاک روی سکو می‌پرد و به طرف بیگر جوان می‌رود.] از تو متشکرم. تو بهترین دوست من هستی. [او را در آغوش می‌گیرد.] و حالا ژوستین را بغل کن. [ژاک خود را عقب می‌کشد.] خجالت نکش! وقتی خودم این دور و بر باشم، حق داری او را بغل کنی! من به تو دستور می‌دهم! [ژاک ژوستین را در آغوش می‌گیرد.] ما بهترین دوستان همدیگر خواهیم بود، هر سه نفرمان، دوستان تمام عمر... در جزیره‌ای متروک... آیا منظورت این است که واقعاً به او دست نخواهی زد؟ حتی در یک جزیره متروک هم نه؟

ژاک هنگامی که او به یک دوست تعلق دارد؟ عقلت را از دست داده‌ای؟ تو دوست حقیقی هستی.

ارباب رذل! [ژاک به طرف ارباب برمی‌گردد] اما هنوز خیلی مانده که داستان من تمام بشود...

ژاک به این ترتیب غلتیانی‌یی که به اتان کرده بودند بس تان نبود.

بیگر جوان [شاد و شگول] وفادارترین زن! وفادارترین دوست! به اندازه یک پادشاه خوشبختم!

[در خلال این سطرها، بیگر جوان همراه ژوستین از صحنه

خارج می‌شوند. سن - اوئن در اثنای نخستین سطرهای صحنه بعد می‌ماند، بعد او هم از صحنه خارج می‌شود.]

□ صحنه ششم

ارباب داستان من بدجوری تمام شد. یعنی با بدترین پایانی که یک داستان انسانی می‌تواند داشته باشد...

ژاک و بدترین پایان یک داستان انسانی چیست؟

ارباب درباره اش خوب فکر کن.

ژاک بگذارید فکر کنم... بدترین پایان یک داستان انسانی چیست... اما حکایت من هم هنوز تمام نشده، ارباب. من بکارتم را از دست دادم، بهترین دوستم را پیدا کردم. آنقدر خوشحال بودم که زدم بیرون و مست کردم. پدرم کتکم زد. هنگی از آنجا می‌گذشت، به آن ملحق شدم، جنگ درگرفت، گلوله‌ای به زانویم خورد، مرا در گاری‌یی انداختند، گاری جلوی کلبه‌ای ایستاد، و سروکله زنی در آستانه در پیدا شد...

ارباب اینها را که قبلاً گفته‌ای.

ژاک دوباره خودتان را وسط حرف می‌اندازید؟

ارباب ادامه بده، ادامه بده!

ژاک ادامه نخواهم داد! نمی‌گذارم دائم حرفم را قطع کنید.

ارباب [با تندمزاجی] بسیار خوب. اما بگذار به راهمان ادامه بدهیم. هنوز

راه درازی در پیش داریم... یک دقیقه صبر کن، لعنتی! چرا اسب نداریم؟

ژاک فراموش کرده‌اید که روی صحنه هستیم. روی صحنه که نمی‌توانیم اسب داشته باشیم!

ارباب منظورت این است که به‌خاطر یک نمایشنامه مزخرف باید پیاده راه بروم؟ آن اربابی که ما را ابداع کرد در نظر داشت که ما اسب داشته باشیم!

ژاک این خطر را هنگامی که توسط اربابهای بسیار ابداع می‌شویم، می‌پذیریم.

ارباب می‌دانی، اغلب از خودم پرسیده‌ام که آیا ما ابداعات خوبی هستیم یا نه. ژاک، نظر تو چیست؟ آیا خوب ابداعات کرده‌اند؟

ژاک ارباب، به‌وسیله چه کسی؟ آن کسی که آن بالا بالاها است؟

ارباب آن بالا بالاها نوشته بودند که یک‌کسی اینجا، این پایین، سرگذشتان را خواهد نوشت، و من اصلاً نمی‌توانم از خودم نپرسم که آیا او کارش را خوب انجام داده یا نه؟ آیا دست‌کم با استعداد بوده است؟

ژاک اگر با استعداد نمی‌بود که نمی‌نوشت.

ارباب چی؟

ژاک گفتم اگر با استعداد نمی‌بود نمی‌نوشت.

ارباب [از ته دل می‌خندد.] این نشان می‌دهد که تو واقعاً نوکری و بس. آیا فکر می‌کنی که هرکس که می‌نویسد با استعداد است؟ درباره آن شاعر جوان که یک‌بار آمد تا با ارباب هر دویمان ملاقات کند چه می‌گویی؟

ژاک من هیچ شاعری را نمی‌شناسم.

ارباب معلوم است که هیچ چیز درباره اربابان نمی‌دانی. تو از تمام نوکرها بی‌سوادتری.

[زن مهمانخانه‌دار وارد می‌شود. به طرف ژاک و اربابش

می‌رود و به آنها تعظیم می‌کند.]

مهمانخانه‌دار خوش آمدید، آقایان.

ارباب و دقیقاً به کجا خوش آمده‌ایم، مادام؟

مهمانخانه‌دار به مهمانخانه گوزن نر بزرگ.

ارباب فکر نمی‌کنم که این اسم را شنیده باشم.

مهمانخانه‌دار برایم یک میز بیاورید! و چند تا صندلی! [دو پیشخدمت به‌دو با میز و صندلیها وارد می‌شوند و ژاک و اربابش را روی آنها می‌نشانند.] نوشته بودند که شما در مهمانخانه ما توقف خواهید کرد، و اینجا غذا خواهید خورد، خواهید نوشید و خواهید خوابید، و به داستانهای مهمانخانه‌دار که به دلیل گرافه‌گویی خارق‌العاده‌اش شهرت بسیاری دارد گوش خواهید داد.

ارباب انگار که نوکر خودم کم گرافه‌گویی می‌کند!

مهمانخانه‌دار چکار می‌توانم برایتان بکنم، آقایان؟

ارباب [درحالی‌که با نگاهی حریصانه مهمانخانه‌دار را ورنانداز می‌کند] به فکر کردنش می‌ارزد.

مهمانخانه‌دار به خودتان زحمت ندهید. نوشته‌اند آنچه شما می‌خواهید جوجه اردک، پنیر، و یک بطر شراب است... [زن بیرون می‌رود.]

ژاک ارباب، می‌خواستید چیزی را درباره یک شاعر برایم بگویید.

ارباب [هنوز تحت تأثیر جذابیت مهمانخانه‌دار] شاعر؟

ژاک شاعر جوانی که یک‌بار با اربابان ملاقات کرد...

ارباب آه، بله. خب، روزی شاعر جوانی به ملاقات اربابی که ما را ابداع کرده است آمد. شاعران مدام به او پيله می‌کردند. همیشه مازاد شاعران جوان وجود دارد. آنها با نرخ تقریباً چهارصد هزار در سال افزایش می‌یابند. فقط در خود فرانسه. وضع در کشورهای

عقب مانده از این هم بدتر است!

ژاک مردم با آنها چکار می‌کنند؟ غرق‌شان می‌کنند؟

ارباب قبلاً می‌کردند، در آن ایام خوب قدیم، در اسپارت. در آن دوران شاعران را به محض تولد از بالای صخره‌ای بلند به دریا پرت می‌کردند. اما ما در عصر روشنگری مان اجازه می‌دهیم که تمام انواع زندگی کنند.

[مهمانخانه‌دار یک بفر شراب می‌آورد و گیل‌سهایشان را پر

می‌کند.]

مهمانخانه‌دار از طعم آن خوششان می‌آید؟

ارباب [شراب را می‌چشد.] بسیار عالی است! بطوری را بگذارید.

[مهمانخانه‌دار بیرون می‌رود.] خُب، یک روز شاعر جوانی با یک

ورق کاغذ در پیشگاه اربابمان حضور یافت. اربابمان گفت

«عجب سورپریزی، اینها شعر هستند!» شاعر گفت «بله، ارباب،

اینها اشعاری به قلم خود من هستند، و از شما تقاضا می‌کنم که

حقیقت را، و فقط حقیقت را درباره این اشعار به من بگویید.»

اربابمان گفت «و شما از حقیقت بیم ندارید؟»، شاعر با صدایی

لرزان جواب داد «نه». و اربابمان به او گفت: «دوست من، شما

نه تنها به من نشان داده‌اید که اشعارتان ارزش‌گه هموزن خود را

ندارند؛ بلکه نشان داده‌اید که کارت‌تان هرگز هم ذره‌ای بهتر از این

نخواهد شد!» شاعر جوان گفت: «متأسفم که این را دانستم، این

یعنی اینکه باید تمام عمر شعرهای بد بنویسم.» که در جواب آن

اربابمان گفت «مرد جوان، بگذارید هشدار به شما بدهم. نه

خدایان، نه انسانها و نه تیرهای راهنما شاعران میانه‌حال را

نمی‌بخشند!» شاعر گفت «فهمیدم، ارباب، اما دست خودم

نیست. این نوعی اجبار و بی‌اختیاری است.»

ژاک یک چی؟

ارباب اجبار و بی‌اختیاری. «من اجبار و بی‌اختیاری فوق‌العاده‌ای به

سرودن شعر بد دارم.» اربابمان داد زد «یک‌بار دیگر درباره

عواقب آن به شما هشدار می‌دهم!» اما شاعر جوان جواب داد

«شما دیدروی بزرگ هستید، من یک شاعر بدم. اما ما شاعران بد

به لحاظ تعداد بسیار زیادیم؛ همیشه در اکثریت خواهیم بود! تمام

نوع بشر از شاعران بد تشکیل شده است! و عامه - ذهنیتش،

سلیقه‌اش، نازک‌طبعی‌اش - چیزی بجز جماعت شاعران بد

نیست! چرا فکر می‌کنید که شاعران بد شاعران بد دیگر را

می‌رنجانند؟ شاعران بد که نوع بشر را تشکیل می‌دهند عاشق

شعر بد هستند! در واقع، من فقط به این دلیل شعر بد می‌سرایم

که روزی در پرستشگاه شاعران بزرگ قرار خواهم گرفت!»

ژاک شاعر جوان به اربابمان همچو حرفهایی زد؟

ارباب دقیقاً همین حرفها را زد.

ژاک حرفهایش فاقد پاره‌ای حقایق نیست.

ارباب مطمئناً همین‌طور است. و این فکر کفرآمیزی را در سرم

می‌اندازد.

ژاک می‌دانم چه فکری را.

ارباب می‌دانی؟

ژاک بله.

ارباب پس، برابم بگو.

ژاک نه، اول به ذهن شما آمده.

ارباب هم‌زمان به ذهن هر دویمان رسید. حالا دیگر دروغ نگو.

ژاک اول به ذهن شما رسید.

ارباب حُب، باشد، بگو چه به فکر رسیدی؟ بگو!
ژاک شما ناگهان از خود پرسیدید که آیا ارباب ما هم شاعر بدی نبوده است؟

ارباب و چه کسی قرار است بگوید که او شاعر بدی نبوده است؟
ژاک آیا فکر می‌کنید اگر کس دیگری ابداعمان کرده بود وضعمان بهتر از این می‌بود؟

ارباب [متفکرانه] بستگی دارد. اگر از قلم یک نویسنده حقیقتاً بزرگ، یک نابغه، درآمده بودیم... البته.

ژاک [غمگینانه، بعد از مکثی کوتاه] می‌دانید، غم‌انگیز است.

ارباب چه چیزی غم‌انگیز است؟

ژاک اینکه شما همچو عقیده مبتدلی درباره خالقتان دارید.

ارباب [درحالی‌که به ژاک نگاه می‌کند] من در مورد خالق از روی کارهایش قضاوت می‌کنم.

ژاک ما باید به ارباب که ما را همین‌طور که هستیم خلق کرده است عشق بورزیم. اگر به او عشق بورزیم به مراتب خوشبخت‌تر خواهیم بود. آرام‌تر و مطمئن‌تر به نفس‌تر. ولی شما، شما خالق بهتری را می‌خواهید. ارباب، راستش را بخواهید، من این را کفر می‌نامم.

مهمانخانه‌دار [با سینی غذا وارد می‌شود.] جوجه اردک‌تان، آقایان... و وقتی غذایان را تمام کردید، برایتان قصه مادام دولاپومری را تعریف خواهم کرد.

ژاک [دلخور] وقتی غذایمان را تمام کردیم من برایتان خواهم گفت که چگونه عاشق شدم!

مهمانخانه‌دار ارباب‌تان تعیین خواهد کرد که اول چه کسی صحبت می‌کند.

ارباب ته، نه! من امتناع می‌کنم! همه‌اش به این بستگی دارد که آن بالا چه نوشته شده باشد!
مهمانخانه‌دار آنچه آن بالا نوشته شده این است که نوبت من است که حرف بزنم.

■ پردهٔ دوم

□ صحنهٔ یکم

[صحنه‌آرایی همان است: صحنه بجز میز پایین صحنه که ژاک و اربابش در همان حال که شامشان را به پایان می‌رسانند سر آن نشسته‌اند، کاملاً خالی است.]

ژاک تمام ماجرا با از دست رفتن بکارت‌م شروع شد، بیرون زدم و مست کردم، پدرم مرا به باد کتک گرفت، هنگی از آنجا می‌گذشت...

مهمانخانه‌دار [وارد می‌شود.] خوب بود؟

ارباب لذیذ بود!

ژاک عالی بود!

مهمانخانه‌دار یک بطر دیگر شراب می‌خواهید؟

ارباب البته!

مهمانخانه‌دار [خطاب به بیرون صحنه] یک بطر دیگر!... [به ژاک و اربابش.] به آقایان قول دادم که برای تکمیل کردن شام خویشان داستان مادام دولاپومری را برایشان تعریف کنم...

ژاک مرده شورش را ببرند، مادام مهمانخانه‌دار! دارم داستان عاشق شدنم را تعریف می‌کنم!

مهمانخانه‌دار مردها به سرعت عاشق می‌شوند و به همان سرعت هم آدم را ترک می‌کنند. اینکه چیز تازه‌ای نیست. حالا برایتان داستانی دربارهٔ اینکه آنها چگونه مزد عمل بدشان را می‌گیرند، تعریف می‌کنم.

ژاک مادام مهمانخانه‌دار، شما بسیار گزافه‌گو هستید، و هیجده هزار بشکه کلمه در گلو دارید، و همیشه مترصد پیدا کردن گوش بدبختی هستید که حرفهایتان را توی آن بریزید!

مهمانخانه‌دار مسیو، شما از بی‌نزاکتی کامل یک نوکر برخوردارید. فکر می‌کند شعور دارد و به خود جرأت پریدن وسط حرف یک خانم را می‌دهد.

اریاب [با لحنی سرزنش‌آمیزی] ژاک، دیگر خودت را جلو نینداز، ژاک...
مهمانخانه‌دار خُب، روزی روزگاری، مارکی‌بی بود به نام دزارسی. او آدمی عجیب و غریب و شکارچی اصلاح‌ناپذیر زنها بود. خلاصه، آدم خوبی بود. اما برای زنها ارزش و احترام قائل نبود.

ژاک حتماً دلیل منطقی‌بی داشته.

مهمانخانه‌دار مسیو ژاک، دارید توی حرف من می‌پرید!

ژاک من با شما حرف نمی‌زنم، مادام صاحب مهمانخانه گوزن‌نر بزرگ.

مهمانخانه‌دار به هر صورت، بوی زنی به نام مارکیز دولاپومری، بیوه‌ای که ذاتاً آداب‌دان، ثروتمند و مؤقر بود، به مشام مارکی رسید. زن پس از مطالبه چنان‌که باید و شاید وقت و انرژی مارکی سرانجام تسلیم شد و علاقه خود را تثار او کرد. به هر حال، ظرف چند سال علاقه مرد رو به نقصان گذاشت. متوجه منظورم که می‌شوید، آقایان. اول پیشنهاد کرد که وقت بیشتری را در جامعه بگذرانند. بعد گفت که زن باید بیشتر مهمانی بدهد. کوتاه زمانی بعد از شرکت در مهمانی‌های او قصور کرد. همیشه یک کار اضطراری داشت که می‌بایست به آن می‌پرداخت. وقتی به دیدن زن می‌آمد، به ندرت حرف می‌زد، روی مبلی می‌افتاد، کتابی را برمی‌داشت، آن را به

کناری می‌انداخت، با سنگ زن بازی می‌کرد، و بعد در حضور او خوابش می‌برد. اما مادام دولاپومری هنوز دوستش داشت، و خیلی رنج می‌برد، تا اینکه یک روز، زن مغرور از کوره دررفت و تصمیم گرفت که به این همه خاتمه بدهد.

□ صحنه دوم

[در خلال صحبت مهمانخانه‌دار، مارکی درحالی‌که صندلی‌بی را حمل می‌کند، وارد سکوی صحنه بالایی می‌شود. صندلی را به زمین می‌گذارد، بعد کاهلانه و با حال و هوایی سرشار از سعادت در آن می‌افتد.]

مهمانخانه‌دار [رو به مارکی] دوست عزیز...

صدای بیرون صحنه مادام مهمانخانه‌دار!

مهمانخانه‌دار [خطاب به بیرون صحنه] چیه؟

صدای بیرون صحنه کلید آبدارخانه را می‌خواهم!

مهمانخانه‌دار به قلاب آویزان است... [خطاب به مارکی] در رؤیا فرو رفته‌اید، دوست من... [از سکو بالا می‌رود و به طرف مارکی گام برمی‌دارد.]

مارکی درست مثل شما، مارکیز.

مهمانخانه‌دار درسته، و در رؤیاهای تقریباً غم‌انگیز.

مارکی از چیزی ناراحتید، مارکیز؟

مهمانخانه‌دار آه، نه، چیزی نیست.

مارکی [درحالی‌که خمیازه می‌کشد] این طور نیست! مارکیز، حالا بیایید و برابیم تعریف کنید. هرچه باشد، باز بی‌حوصلگی مان را برطرف

خواهد کرد.

مهمانخانه‌دار پس حوصله‌تان سررفته، درسته؟

مارکی نه، نه!... موضوع فقط این است که یک روزهایی هست... که...

مهمانخانه‌دار که حوصله‌مان باهمدیگر سر می‌رود.

مارکی نه! این طور نیست، عزیزم... اما یک روزهایی هست... که فقط

خدا می‌داند چرا...

مهمانخانه‌دار دوست عزیز، مدتهاست که می‌خواهم چیزی را به شما بگویم.

فقط می‌ترسیدم که حرفهایم ناراحتان کند.

مارکی شما؟ شما مرا ناراحت کنید؟

مهمانخانه‌دار فقط خدا می‌داند که من در این مورد در اشتباه نیستم.

صدای بیرون صحنه مادام مهمانخانه‌دار!

مهمانخانه‌دار [خطاب به بیرون صحنه] مگر به تو نگفتم که دیگر مزاحم نشو؟ برو

و از شوهرم بپرس!

صدای بیرون صحنه او اینجا نیست!

مهمانخانه‌دار خب، ایندفعه دیگه چه مرگته؟

صدای بیرون صحنه تاجر گاه آمده.

مهمانخانه‌دار پولش را بده و بیندازش بیرون... [به مارکی] بله، مارکی، پیش از

آنکه حتی بفهمم اتفاق افتاد، و خودم هم مات و متحیرم. هرشب

از خودم می‌پرسم «آیا مارکی دیگر ارزش عشق مرا ندارد؟ آیا

دلیلی برای سرزنش کردن او دارم؟ آیا مارکی خیانتکار بوده

است؟ نه! درحالی که او همچنان وفادار و ثابت‌قدم مانده، پس

چرا احساس من عوض شده است؟ دیگر نه وقتی دیر می‌کند

اضطرابی احساس می‌کنم و نه وقتی که سرانجام سروکله‌اش پیدا

می‌شود، دستخوش هیجانی شیرین می‌شوم.»

مارکی [شادمانه] واقعاً!

مهمانخانه‌دار [با دستها چشمهایش را می‌پوشاند.] آه، مارکی! از سرزنش کردن من

چشم‌پوشی کنید... یا، نه. چشم‌پوشی نکنید. استحقاقش را

دارم... آیا می‌بایست احساساتم را پنهان می‌کردم؟ این منم که

تغییر کرده‌ام، نه شما. به همین دلیل است که برایتان بیش از

همیشه احترام قائلم. به خودم دروغ نمی‌گویم. عشق از دلم رخت

بر بسته. این کشف وحشتناکی است، وحشتناک اما حقیقی است.

مارکی [شادمانه به پای او می‌افتد.] شما، شما چه موجود زیبایی هستید!

شما زیباترین زن روی زمین هستید! چقدر خوشحالم کردید!

صداقتتان شرمنده‌ام می‌کند. شما خیلی از من بالاتر هستید! من

در کنار شما هیچم! زیرا حکایت دل شما عیناً حکایتی است که

دل من نیز می‌گفت، اما جرأت نداشتم آن را به‌زبان بیاورم.

مهمانخانه‌دار آیا همچو چیزی حقیقت دارد؟

مارکی هیچ چیزی نمی‌تواند بیش از این حقیقت داشته باشد. حالا تنها

کاری که مانده بکنیم این است که به‌خاطر اینکه احساسات

سست و فریبنده‌ای را که به‌همدیگر پیوندمان می‌داد هم‌زمان از

دست داده‌ایم شادی کنیم.

مهمانخانه‌دار کاملاً همین طور است. بدبختی بزرگی است که دیگری را به‌رغم

اینکه دیگر دوستان نمی‌دارد، همچنان دوست بداریم.

مارکی هرگز زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر از این لحظه به‌نظم نیامده‌اید، و

اگر تجربه از من مرد محتاطی نساخته بود، اینقدر پیش می‌رفتم

که می‌گفتم بیش از همیشه دوستان دارم.

مهمانخانه‌دار اما، مارکی، حالا چه کار کنیم؟

مارکی ما هرگز همدیگر را فریب نداده‌ایم و به‌هم دروغ نگفته‌ایم. شما

از عمیق‌ترین احترامات من برخوردارید؛ امیدوارم که من هم احترام را در نزد شما کاملاً از دست نداده باشم. ما بهترین دوستان همدیگر خواهیم بود. در روابط عاشقانه پنهانی مان به همدیگر کمک خواهیم کرد، و کسی چه می‌داند که یک روز چه اتفاقی خواهد افتاد...

ژاک خدای مهربان، که می‌داند؟

مارکی شاید...

صدای بیرون صحنه همسرم کجا رفته است؟

مهمانخانه‌دار [آزوده، خطاب به بیرون صحنه] چه می‌خواهی؟

صدای بیرون صحنه هیچی!

مهمانخانه‌دار [به ژاک و اربابش] آقایان، همین برای دیوانه کردن آدم کافی است. او درست هنگامی که به نظر می‌آید اوضاع در این سوراخ متروک و دورافتاده سروسامان گرفته، درست موقعی که همه خوابند، صدایم می‌کند. حالا هم باعث شد که رشته حرف را گم کنم، آدم بی‌دست و پای بدترکیب... [از سکو پایین می‌آید.] آقایان، واقعاً باید به حال من ترحم کرد...

□ صحنه سوم

ارباب و من کاملاً مشتاقم که به حالتان ترحم کنم، مادام. [با دست ضربه‌ای به پشت او می‌زند.] اما باید به شما تبریک هم بگویم، زیرا که قصه‌گوی بسیار خوبی هستید. همین الان فکر عجیبی به ذهنم رسید. اگر شما به جای این مرد بی‌دست و پا، همین نامی که همین

حالا روی شوهرتان گذاشتید، با این مسیو ژاکی که اینجا است ازدواج کرده بودید چه می‌شد؟ منظرم این است که شوهری که هرگز از ور زدن با زنی ایستد با زنی که هیچ‌وقت دهانش را نمی‌بندد چه می‌کند؟

ژاک دقیقاً همان کاری را می‌کند که مادر بزرگ و پدر بزرگم در تمام سالهایی که با آنها زندگی می‌کردم با من کردند. آنها بسیار دقیق و سخت‌گیر بودند. از خواب بیدار می‌شدند، لباس می‌پوشیدند، سر کار می‌رفتند؛ بعد چیزی می‌خوردند و دوباره سر کار برمی‌گشتند. شبها مادر بزرگ خیاطی می‌کرد و پدر بزرگ کتاب مقدس می‌خواند. در تمام طول روز هیچ‌کس کلمه‌ای حرف نمی‌زد.

ارباب و تو؟ تو چه کار می‌کردی؟

ژاک در حالی که صدا خفه‌کنی در دهانم تپانده بودند در اتاق بالا و پایین می‌دویدم!

مهمانخانه‌دار صدا خفه‌کن؟

ژاک پدر بزرگ سکوت و آرامشش را دوست داشت. بنابراین دوازده سال اول زندگیم را با دهان بسته گذراندم...

مهمانخانه‌دار [خطاب به بیرون صحنه] ژان!

صدای بیرون صحنه چیه؟

مهمانخانه‌دار دو بطر دیگر! اما نه از آنهایی که به مشتریانمان می‌دهیم. جایشان آن پشت است، پشت هیزمها!

صدای بیرون صحنه بسیار خوب!

مهمانخانه‌دار مسیو ژاک، عقیده‌ام را درباره شما تغییر دادم. شما واقعاً مرد رقت‌انگیزی هستید. همان لحظه‌ای که شما را، شمایی را که

داشتید برای حرف زدن می‌مردید، با صداخفه‌کن در دهان مجسم کردم، عشق بزرگی نسبت به شما در درونم به‌وجود آمد. شما چه می‌گویید؟... بیایید با هم آشتی کنیم. [یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.]

[پیشخدمتی وارد می‌شود و دو بطری روی میز می‌گذارد. در

آنها را باز می‌کند و سه گیلاس را پر می‌کند.]

مهمانخانه‌دار آقایان، هرگز شرابی بهتر از این نخواهید نوشید!

ژاک شما مطمئناً زن بسیار زیبایی بوده‌اید، مادام مهمانخانه‌دار!

ارباب ای نادان! او زن بسیار زیبایی هست!

مهمانخانه‌دار آه، دیگر مثل آن‌وقت‌هایم نیستم. می‌بایست وقتی جوان بودم مرا می‌دیدید! اما جوانی نه اینجا است و نه آنجا... به مادام دو لاپومه‌ری برگردیم...

ژاک [گیلاس خود را بلند می‌کند.] اما اول به سلامتی تمام مردهایی

می‌نوشیم که سبب از خود راضی شدن شما شده‌اند!

مهمانخانه‌دار با کمال میل. [گیلاس‌هایشان را به هم می‌زنند و می‌نوشند.] و حالا... مادام دو لاپومه‌ری.

ژاک اما اول بگذارید به سلامتی مسیو مارکی بنوشیم. نگرانش هستم.

مهمانخانه‌دار و نگرانی‌تان احتمالاً بجاست.

[گیلاس‌هایشان را به هم می‌زنند و می‌نوشند.]

□ صحنه چهارم

[در اثنای آخرین سطرهای صحنه پیش، مادر و دختر وارد

شده‌اند و به سکوی صحنه بالایی رفته‌اند.]

مهمانخانه‌دار آیا می‌توانید خشم آن زن را تصور کنید؟ به مارکی بگویید که

دیگر دوستش نمی‌دارد و شاهد پریدن او از فرط خوشحالی باشد! آقایان، او هم برای خودش غروری داشت! [او به طرف مادر و دختر می‌رود.] به این ترتیب، درصدد چاره‌جویی از این دو آدم برآمد. او این زن‌ها را از دیرباز می‌شناخت. یک مادر و دختر. آنها به خاطر یک دعوی حقوقی به پاریس آمده بودند، دعوا را باخته بودند و خانه‌خراب شده بودند. مادر در سطح اداره کردن یک کازینوی کوچک تنزل کرده بود.

مادر [از سکو] احتیاج و تنگدستی هیچ قانونی را نمی‌شناسد. هر کاری

که می‌شد کردم تا برای دخترم کاری در اپرا پیدا کنم. آیا گناه من است که صدای این کره‌خر احمق گوش‌خراش است؟

مهمانخانه‌دار آقایانی که اغلب در کازینو بودند برای قمار و شام می‌آمدند، اما

گاه یکی دو تایشان همانجا می‌ماندند و شب را با مادر یا دختر می‌گذراندند. و این باعث می‌شود که هر دویشان...

ژاک و این باعث می‌شود که هر دویشان... اما، به هر صورت اجازه

بدهید که به سلامتی‌شان بنوشیم. آنها هم درست مثل شراب شما راحت از گلو پایین می‌روند.

[ژاک گیلاس خود را بلند می‌کند. هر سه گیلاس‌هایشان را به هم

می‌زنند و می‌نوشند.]

مادر [خطاب به مهمانخانه‌دار] مادام لا مارکیز، رک و پوست‌کنده می‌گویم.

حرفه ما حرفه‌ای حساس و بسیار خطرناک است.

مهمانخانه‌دار [از سکو بالا و به طرف مادر و دختر می‌رود.] امیدوارم که در این حرفه

زیادی شهرت به هم نزنه باشید.

مادر خوشبختانه نه. دست کم خودم که این طور فکر نمی‌کنم...
مؤسسه ما... در رودو هامبورگ است... در حومه شهر...

مهمانخانه‌دار استنباط من این است که دلتان نمی‌خواهد که همچنان به این حرفه ادامه بدهید و در صورتی که من مساعدت به شما را مصلحت بدانم، با بهتر شدن بخت و اقبالتان مخالفتی نخواهید داشت.

مادر [با حوشناسی] آه، مادام لامارکیز!

مهمانخانه‌دار پس باید هر کاری که می‌گویم بکنید.

مادر می‌توانید روی ما حساب کنید.

مهمانخانه‌دار بسیار خوب. به خانه‌تان برگردید. تمام اسباب و اثاثیه و نیز تمام لباسهایی را که حتی اندکی زرق و برق دارند، بفروشید.

ژاک [گیلاسش را بلند می‌کند.] به سلامتی مادموازل! بی‌تردید حال و هوای غمگینش ناشی از عوض شدن هر شب ارباب است.

مهمانخانه‌دار [از سکو خطاب به ژاک] مسیو، او را مسخره نکنید! کاش می‌دانستید

که چقدر تهوع‌آور می‌تواند باشد! [خطاب به دو زن] برایتان اتاقهایی پیدا خواهم کرد و در آنها محترمانه‌ترین اسباب و اثاثیه

ممکن را خواهم چید. فقط برای رفتن به کلیسا از اتاقهایتان بیرون می‌آیید. هنگام راه رفتن سرتان را پایین می‌اندازید و هیچ وقت

سر خود جایی نمی‌روید. باید فقط درباره خدا حرف بزنید. من هم البته از ملاقات با شما خودداری خواهم کرد. شایستگی...

همنشینی با زنهای پارسایی چون شما را ندارم... و حالا، همان کاری را که می‌گویم بکنید! [دو زن بیرون می‌روند.]

ارباب این زن مشمئز می‌کند.

مهمانخانه‌دار [از سکو خطاب به ارباب] و هنوز درست نمی‌شناسیدش.

□ صحنه پنجم

[مارکی از آن‌سوی صحنه وارد شده است. به طرف

مهمانخانه‌دار می‌رود و آرام بازوی او را می‌گیرد. زن، متعجبانه

به طرف او برمی‌گردد.]

مهمانخانه‌دار آه، مارکی! چقدر از دیدنتان خوشحالم! از ماجراهای عاشقانه

پنهانی‌تان، از آن دختر کوچولوهای بامحبت چه خبرهایی

آورده‌اید؟

[مارکی دستش را می‌گیرد و همراه او سلاسه‌سلاسه روی سکو

قدم می‌زند، خم می‌شود و پاسخ را در گوش او زمزمه

می‌کند.]

ارباب ژاک، نگاهشان کن! دارد همه چیز را برای او تعریف می‌کند،

خوک کورا!

مهمانخانه‌دار تحسین‌تان می‌کنم! [مارکی حرف دیگری را در گوش او زمزمه می‌کند.]

هنوز هم زن‌باره موفقی هستید!

مارکی خب، و شما هیچ حرفی ندارید که محرمانه به من بگویید؟

[مهمانخانه‌دار سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.] از آن گنت

عقب‌افتاده، همان کوتوله‌ای که همیشه دنبالتان بود چه خبر...؟

مهمانخانه‌دار دیگر او را نمی‌بینم.

مارکی خب، خب، به چه دلیل او را ول کردید؟

مهمانخانه‌دار دوستش نداشتم.

مارکی دوستش نداشتید؟ شایان ستایش‌ترین کوتوله دنیا را دوست

نداشتید؟ یا اینکه هنوز مرا دوست دارید؟

مهمانخانه‌دار و اگر همچنان دوستان داشته باشم چه...؟

مارکی پس دارید روی بازگشت من حساب می‌کنید و امیدوارید که ثمره رفتار بی‌عیب و نقص‌تان را درو کنید!

مهمانخانه‌دار آیا از چنین چیزی می‌ترسید؟

مارکی شما زن خطرناکی هستید!

[آنها همچنان به‌گردش ادامه می‌دهند، مارکی و مهمانخانه‌دار

متوجه دو زنی می‌شوند که از روبه‌رو می‌آیند: مادر و دختر

هستند.]

مهمانخانه‌دار [تظاهر به تعجب می‌کند.] خدای بزرگ! چطور امکان دارد؟ [دست

مارکی را رها می‌کند و به‌طرف دو زن می‌رود.] این شما یید، مادام؟

مادر بله، خودم هستم.

مهمانخانه‌دار حالتان چطور است؟ این همه سال چه به‌سرتان آمد؟

مادر شما از بدبختیهای ما خبر دارید. زندگی معمولی و منزوی‌یی داریم.

مهمانخانه‌دار کار خوبی می‌کنید که از جامعه دوری می‌کنید، اما از من چرا دوری می‌کنید؟...

دختر مادام، اغلب درباره شما با مادر صحبت کرده‌ام، اما او همیشه می‌گوید «مادام دولاپومری؟ او حتماً فراموشمان کرده است.»

مهمانخانه‌دار عجب بی‌انصافی‌یی! از دیدنتان خوشحالم. ایشان مسیو لومارکی دزآرسی هستند. از دوستان من هستند. می‌توانید در حضور ایشان آزادانه حرف بزنید. مادمازل چقدر بزرگ شده است!

[هر چهار نفر به‌گردش با همدیگر ادامه می‌دهند.]

ارباب می‌دانی، ژاک، از این مهمانخانه‌دار خوشم می‌آید. به حرفهایم توجه کن، او در مهمانخانه به‌دنیا نیامده. او به جایگاه بالاتری

تعلق دارد. من این جور چیزها را حس می‌کنم.

مهمانخانه‌دار واقعاً که خانم جوان و زیبایی شده‌اید.

ارباب هرچه دلت می‌خواهد بگو. او زن اصیلی است.

مارکی [خطاب به دو زن] اندکی بمانید! خواهش می‌کنم! نروید!

مادر [با کمرویی] نه، نه. نماز شاممان دیر می‌شود... بیا برویم، عزیزم.

[آنها تعظیم می‌کنند و بیرون می‌روند.]

مارکی خدای بزرگ، مارکیز! آن زنها که هستند؟

مهمانخانه‌دار خوشبخت‌ترین موجوداتی که می‌شناسم. آیا متوجه شدی که چه آرامش و صفایی دارند؟ زندگی در کنج عزلت خیلی حُسن‌ها دارد.

مارکی مارکیز، دانستن اینکه جدایی مان باعث شده که دچار این

افراطهای رقت آور بشوید، پشیمانی بزرگی برایم به‌بار می‌آورد.

مهمانخانه‌دار ترجیح می‌دهید که در قلبم را دوباره به روی کنت باز کنم؟

مارکی آن مردک عقب‌افتاده؟ صد درصد.

مهمانخانه‌دار شما همچو کاری را به من توصیه می‌کنید؟

مارکی بدون ذره‌ای تردید.

مهمانخانه‌دار [از سکو پایین می‌آید؛ خطاب به ژاک و اربابش] شنیدید؟ [گیلاسش را از

روی میز برمی‌دارد و نوشیدنی‌یی می‌نوشد. آنگاه روی لبه سکو می‌نشیند.

مارکی کنارش می‌نشیند.] آن دختر را که می‌بینم خیلی احساس پیروی

می‌کنم. بار اول که دیدمش قدش به‌زحمت تا کمرم می‌رسید.

مارکی دختر آن زن را می‌گویید؟

مهمانخانه‌دار بله. حس می‌کنم مثل رز پڑمرده‌ای هستم که در کنار غنچه‌ای

قرار دارد. آیا او را درست و حسابی دیدید؟

مارکی معلوم است.

مهمانخانه‌دار درباره او چه نظری دارید؟

مارکی شبیه مادوناهاى رافائل است.

مهمانخانه‌دار چه چشمايى!

مارکی چه صدايى!

مهمانخانه‌دار چه پوستى!

مارکی چه راه رفتنى!

مهمانخانه‌دار چه لبخندى!

ژاک خدای مهربان! مارکی، اگر به همین نحو جلو بروید کارت‌تان زار است!

مهمانخانه‌دار [به ژاک] درست می‌گویید. کارش زار است.

[مهمانخانه‌دار می‌ایستد، گيلاشش را برمی‌دارد، و برای

خودش مشروب می‌ریزد.]

مارکی چه بدنى!

[با این کلمات، از جا بلند می‌شود و بیرون می‌رود، درحالی

که می‌رود نیم‌دایره‌ای را روی سکو ترسیم می‌کند.]

مهمانخانه‌دار [به ژاک و اربابش] او طعمه را بلعیده است.

ژاک مادام مهمانخانه‌دار، مارکیز شما هیولایی است.

مهمانخانه‌دار و مارکی چه؟ نمی‌بایست از عشق او فارغ می‌شد!

ژاک مادام، تصور می‌کنم که حکایت دشنه و غلاف را نشنیده‌اید.

ارباب من هم نشنیده‌ام، هیچ‌وقت آن را برایم تعریف نکرده‌ای!

□ صحنه ششم

[در صحنه پایینی، مارکی مسیر نیم‌دایره‌ایش را به طرف

مهمانخانه‌دار دنبال می‌کند و به‌لایه شروع به صحبت با او

می‌کند.]

مارکی مارکیز، به من بگویید که آیا این اواخر دوستان‌تان را دیده‌اید؟

مهمانخانه‌دار [به ژاک و اربابش] می‌بینید؟ گرفتار شده.

مارکی کار خوبی نمی‌کنید. آنها بسیار بیچاره‌اند و شما هیچ‌وقت به شام

دعوتشان نمی‌کنید.

مهمانخانه‌دار آه، دعوتشان می‌کنم. اما بیهوده. و تعجبی هم ندارد. اگر همه‌جا

بسپجد که آنها مرا می‌بینند مردم خواهند گفت که مادام

دولابومهری حامی آنهاست و از صدقاتی که می‌گیرند محروم

می‌شوند.

مارکی چی؟ آنها با صدقه گذران می‌کنند؟

مهمانخانه‌دار بله، با صدقه اهل محلشان.

مارکی آنها دوست شما هستند، و از راه صدقه زندگی می‌کنند؟

مهمانخانه‌دار آه، مارکی. ماهایی که در جامعه آمد و شد می‌کنیم نمی‌توانیم

حساسیت این قبیل آدمهای خداترس را درک کنیم. آنها هرچور

کمکی را نمی‌پذیرند. منشاء کمک باید دستهای پاک و منزه

باشند.

مارکی آیا می‌دانید و سوسه شده بودم که به دیدن آنها بروم؟

مهمانخانه‌دار دیدار شما ممکن است موجب نابودی آنها بشود. با جذائیتی که

دختر دارد اینقدری طول نخواهد کشید که زبانها شروع به

جنبیدن کنند!

مارکی [با آه] چقدر ظالمانه...

مهمانخانه‌دار [با بدذاتی] کلمه درستش همین ظالمانه است.

مارکی شما مرا دست می‌اندازید، مارکیز.

مهمانخانه‌دار من فقط دارم سعی می‌کنم که شما را از غم و اندوه برهانم. دارید خودتان را دچار رنج بزرگی می‌کنید، مارکی. این دختر را با زانانی که می‌شناخته‌اید عوضی نگیرید! او وسوسه نخواهد شد. دستتان هرگز به او نخواهد رسید!

[مارکی، از پای درآمده، در یک مسیری نیم‌دایره‌ای از صحنه خارج می‌شود.]

ژاک این زن، این مارکیز شما چقدر کینه‌توز است.

مهمانخانه‌دار [به ژاک] مسیو ژاک، سعی نکنید از جنس خودتان دفاع کنید. به همین زودی یادتان رفت که مادام دولاپومه‌ری چقدر مارکی را دوست داشت؟ حتی حالا هم تحت تأثیر او قرار دارد. هر کلمه مارکی مثل خنجری است که در قلب او فرو می‌رود! آیا متوجه جهنمی که هر دو در پیش رو دارند نیستید؟

[مارکی در مسیری نیم‌دایره‌ای به طرف مهمانخانه‌دار

برمی‌گردد. زن نگاهش می‌کند.]

مهمانخانه‌دار خدای بزرگ! قیافه‌تان افتضاح شده!

مارکی [درحالی که روی سکو بالا و پایین می‌رود] تسخیر شده‌ام. نمی‌توانم

این وضع را تحمل کنم. نمی‌توانم بخوابم. نمی‌توانم چیزی بخورم. چند هفته تا خرخره مشروب خوردم و مست کردم. بعد مثل یک راهب به آدم پرهیزگاری تبدیل شدم تا او را فقط یک نظر در کلیسا ببینم... مارکیز! راهی پیدا کنید تا او را دوباره ببینم! [مهمانخانه‌دار آه می‌کشد.] شما تنها دوست من هستید!

مهمانخانه‌دار مارکی، از یاری دادن به شما بسیار خوشحال خواهم شد، اما اوضاع و احوال پیچیده و حساسی است. او هیچگاه نباید بفهمد که من همدست شما هستم...

مارکی به شما التماس می‌کنم!

مهمانخانه‌دار [ادای او را درمی‌آورد.] به شما التماس می‌کنم!... به من چه مربوط که شما عاشق هستید یا نیستید! من به چه دلیل باید زندگیم را سخت‌تر از اینکه هست بکنم؟ باید خودتان از عهده این کار برآید!

مارکی به شما التماس می‌کنم! اگر رهایم کنید نابود می‌شوم. این کار را اگر محض خاطر من نمی‌کنید به خاطر آنها بکنید! بدانید که من حقیقتاً مستأصل شده‌ام! در خانه‌شان را از پاشنه درخواهم آورد، هیچ چیز نمی‌تواند مانع بشود!

مهمانخانه‌دار چنین باد... میل میل شماس. اما دست‌کم به من فرصت بدهید تا تدارکات لازم را ببینم...

[در همان حال که مارکیز خارج می‌شود، مستخدمها صندلیها را دور میز روی سکو می‌چینند.]

□ صحنه هفتم

مهمانخانه‌دار [خطاب به مادر و دختر که وارد صحنه بالایی می‌شوند] بفرمایید، بفرمایید. کنار من سر میز بنشینید و بعد شروع می‌کنیم. [آنها روی صندلیهایشان که دور میز صحنه بالایی چیده شده است می‌نشینند. حالا دو میز در صحنه است: یکی پای سکو در صحنه پایینی است که ژاک و اربابش سر آن نشسته‌اند، و میز دیگر روی سکوی صحنه بالایی قرار دارد.] هنگامی که مارکی وارد می‌شود، همه‌مان تظاهر می‌کنیم که تعجب کرده‌ایم. یادتان باشد که باید شخصیت خود را حفظ کنید.

مهمانخانه‌دار [خطاب به ژاک که در صحنه پایینی است] و مسیو ژاک، آیا مارکی فرشته است؟

ژاک اما هیچ‌کس از او نخواسته که فرشته باشد. و آیا فکر می‌کنید که انسان هیچ راهی بجز دیو بودن یا فرشته بودن ندارد؟ اگر حکایت دشنه و غلاف را می‌دانستید باتدبیرتر از این می‌بودید. **مارکی** [با تعجب ساختگی به طرف زنها می‌رود.] آه... امیدوارم که مزاحمتان نشده باشم...

مهمانخانه‌دار [هم که متعجب شده] راستش را بخواهید... اصلاً فکر نمی‌کردیم که شما را ببینیم، مسیو لومارکی...

ارباب عجب هنرپیشه‌هایی! **مهمانخانه‌دار** اما حالا که آمده‌اید، خواهش می‌کنم برای شام به ما ملحق بشوید.

[مارکی دست خانمها را می‌بوسد و روی صندلی می‌نشیند.] **ژاک** این طور که پیداست، ماجرا خسته کننده است. بگذارید حکایت دشنه و غلاف را برایتان تعریف کنم.

مارکی [وارد بحث خانمها می‌شود.] با شما کاملاً موافقم. لذات زندگی چیستند؟ خاکستر و خاک. آیا می‌توانید حدس بزنید که چه کسی را بیش از همه تحسین می‌کنم؟

ژاک ارباب، به حرفهایش گوش نکنید. **مارکی** نمی‌توانید حدس بزنید، مگر نه؟ شمعون مقدس ستون‌نشین را، او قدیس حامی من است.

ژاک حکایت دشنه و غلاف درس اخلاق تمام درسهای اخلاقی و بنیاد کل معرفت است.

مارکی خانمهای عزیز، فکرش را بکنید! شمعون مقدس چهل سال از

عمرش را بالای ستونی که چهل متر از زمین ارتفاع داشت، به عبادت پروردگار گذراند.

ژاک گوشتان با من باشد. روزی دشنه و غلاف با هم دعوایشان شد. دشنه گفت «غلاف عزیزم، ای کاش تو این قدر زن پچل نبودی و هر روز به دشنه تازه‌ای پناه نمی‌دادی.» که غلاف در جواب گفت: «دشنه محبوبم، ای کاش تو این قدر شهوتران نبودی، و هر روز به غلاف تازه‌ای پناه نمی‌پردی.»

مارکی بانوان عزیز، فقط فکرش را بکنید، چهل سال از عمرش را بالای ستونی گذراند که چهل متر از زمین ارتفاع داشت.

ژاک داشتند شام می‌خوردند که دعوا شروع شد. یکی از مهمانها که بین آنها نشسته بود اعتراض کرد. او گفت «غلاف عزیز، دشنه عزیز، شماها با دشنه عوض کردن و غلاف عوض کردن اشتباهی مرتکب نمی‌شوید، هرچند همان روزی که قول عوض نکردن را دادید مرتکب اشتباه فاجعه‌آمیزی شدید. دشنه عزیز، آیا شما هنوز متوجه نیستید که خداوند طوری خلقتان کرده که بتوانید در بسیاری از غلافها جای بگیریید؟

دختر به من بگویید که آیا آن ستون واقعاً چهل متر ارتفاع داشت؟ **ژاک** و شما، رفیق غلاف، آیا متوجه نیستید که خداوند شما را طوری درست کرده که بتوانید دشنه‌های بسیاری را در خود جای بدهید؟

[ارباب بی‌آن‌که توجهی به صحنه بکند به حرفهای ژاک گوش داده است. بعد از این حرفها، می‌خندد.]

مارکی [با مهربانی یک عاشق] بله، فرزندم. چهل متر از زمین ارتفاع داشت. **دختر** شمعون مقدس سرگیجه نمی‌گرفت؟

مارکی نه، نمی‌گرفت. و آیا علتش را می‌دانید، فرزند عزیزم؟
دختر نه.

مارکی علتش این است که او حتی یک‌بار هم از نوک ستونش به پایین نگاه نکرد. همیشه چشمش به بالا، به خداوند بود. و آن‌کسی که بالا را نگاه می‌کند، تا ابد از شرّ سرگیجه راحت است.

خانمها [متمجب] کاملاً درست است!

ارباب ژاک!

ژاک بله.

مارکی [درحالی که از خانمها اجازه مرخصی می‌گیرد] افتخار بزرگی بود...

[از صحنه خارج می‌شود.]

ارباب [درحالی که می‌خندد] ژاک، حکایت تو حکایتی غیراخلاقی است و من آن را نمی‌پسندم، آن را هیچ و پوچ اعلام می‌کنم.

ژاک اما شما که از آن خوششان آمد!

ارباب این ربطی به موضوع ندارد. کی خوشش نمی‌آید؟ البته که خوشم آمد!

[پیشخدمتها میز و صندلیها را به صحنه بالایی می‌برند. ژاک و

اربابش برمی‌گردند تا سکوها را تماشا کنند. مارکی به طرف

مهمانخانه‌دار می‌رود.]

□ صحنه هشتم

مهمانخانه‌دار مارکی حالا به من بگویید: آیا در سراسر فرانسه زنی پیدا می‌شود که کاری را بکند که من حالا دارم برای شما می‌کنم؟

مارکی [در برابرش زانو می‌زند] شما تنها دوست واقعی من هستید...

مهمانخانه‌دار بیایید موضوع را عوض کنیم. دلتان به شما چه می‌گوید؟

مارکی یا آن دختر باید مال من بشود یا اینکه نابود خواهم شد.

مهمانخانه‌دار بسیار خوشحال می‌شوم که جانتان را نجات بدهم.

مارکی می‌دانم که ناراحت می‌شوید، اما باید یک چیزی را به شما

اعتراف کنم: برایشان نامه‌ای فرستاده‌ام. و نیز یک جعبه

جواهرنشان پر از جواهر. اما آنها هر دو را پس فرستادند.

مهمانخانه‌دار [عبوس] مارکی، عشق دارد تباه و فاسدتان می‌کند. آن دو زن

بیچاره با شما چه کرده‌اند که اینقدر مصمم به خراب کردنشان

هستید؟ آیا واقعاً فکر می‌کنید که می‌شود تقواریا با مشت‌ی جواهر

خرید؟

مارکی [درحالی که هنوز زانو زده است] مرا عفو کنید.

مهمانخانه‌دار من به شما هشدار دادم. اما شما اصلاح ناپذیرید.

مارکی دوست عزیز، می‌خواهم آخرین سعیم را بکنم. یکی از

خانه‌هایم در شهر و یکی دیگر را که در حومه قرار دارد به آنها

خواهم داد. نیمی از هرآنچه را دارم به آنها خواهم داد.

مهمانخانه‌دار اختیار با شماست... اما شرف قیمت ندارد. من این زن‌ها را

می‌شناسم.

[زن از مارکی دور می‌شود، او را که همچنان زانو زده به حال

خود می‌گذارد، و به طرف مادر که از آن طرف صحنه به نزدش

می‌آید و در برابرش زانو می‌زند، می‌رود.]

مادر مادام لامارکیز، از شما تقاضا می‌کنم که ما را از پذیرفتن هدیه‌اش

منع نکنید! ثروتی به این زیادی! ملکی به این بزرگی! افتخاری به

این عظمت!

مهمانخانه‌دار [به مادر که همچنان زانو زده است.] آیا خیال می‌کنید آنچه کرده‌ام به خاطر سعادت شما بود؟ باید بروید و هدیه‌ی مارکی را درجا رد کنید.

ژاک آن زن، حالا در پی چیست؟

مهمانخانه‌دار [به ژاک] هدفش هر چه باشد، به هر حال کمک به منافع آن دو زن نیست. آنها هیچ ارزشی برایش ندارند، مسیو ژاک! [خطاب به مادر] یا هر کاری را که می‌گویم بکنید یا اینکه همین حالا یک‌راست شما را به همان فاحشه‌خانه‌تان برمی‌گردانم.

[از او رو برمی‌گرداند و به طرف مارکی که هنوز زانو زده

برمی‌گردد. مادر بلند می‌شود و آهسته از صحنه بیرون

می‌رود.]

مارکی دوست عزیز، کاملاً حق داشتید. آنها هدیه‌ام را رد کردند. دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد. حالا چکار باید بکنم؟ آه، مارکیز، آیا می‌دانید چه تصمیمی گرفته‌ام؟ تصمیم گرفته‌ام با او ازدواج کنم. **مهمانخانه‌دار** [با تعجبی ساختگی] مارکی، این اقدام مهمی است. سزاوار تأملی سنجیده است.

مارکی که چه بشود، مارکیز؟ محال است بدبخت‌تر از حالیم بشوم. **مهمانخانه‌دار** مارکی، عجله نکنید. یک تصمیم عجولانه می‌تواند تمام زندگیتان را تباہ کند... [تظاهر به فکر کردن می‌کند.] هرچند، این زن‌ها واقعاً باتقوا هستند. دلشان مثل آینه پاک و صاف است... شاید حق با شما باشد. فقر که گناه نیست.

مارکی از شما تقاضا می‌کنم که به دیدنشان بروید و قصد و نیتم را به آنها بگویید.

[مهمانخانه‌دار به طرف مارکی برمی‌گردد و دستش را به او

می‌دهد، و هر دو رویه‌روی یکدیگر می‌ایستند. مارکی لبخند

می‌زند.]

مهمانخانه‌دار بسیار خوب، باشد. قول می‌دهم این کار را بکنم.

مارکی متشکرم.

مهمانخانه‌دار چه کاری است که از من بخواهید و برایتان نکند؟

مارکی [در هجوم وجد و سرخوشی] در این صورت، پس چرا به عنوان تنها

دوست واقعیم به من تأسی نمی‌کنید و شوهری انتخاب

نمی‌کنید؟

مهمانخانه‌دار آیا کسی را در ذهن دارید، مارکی؟

مارکی بله، کنت فسقلی را.

مهمانخانه‌دار آن کوتوله عقب‌افتاده؟

مارکی او ثروتمند و باهوش است و...

مهمانخانه‌دار و چه کسی وفاداری او را تضمین خواهد کرد؟ شاید بتوان گفت

خود شما؟

مارکی با بی‌وفایی شوهر راحت می‌توان سر کرد.

مهمانخانه‌دار نه، نه، نه. من آزرده می‌شوم. و آدم انتقامجویی هم هستم.

مارکی اگر انتقامجو هستید، باهمدیگر از او انتقام خواهیم گرفت. آره،

بدفکری نیست! می‌دانید؟ خانه‌ای در شهر اجاره خواهیم کرد و

یک گروه چهار نفری خوشبخت را تشکیل خواهیم داد.

مهمانخانه‌دار بله، بد فکری نیست.

مارکی و اگر شوهر کوتوله‌تان عصبی‌تان کرد، او را توی گلدان میز کنار

تختخوابتان خواهیم انداخت.

مهمانخانه‌دار پیشنهادتان بسیار جذاب است، اما من ازدواج نخواهم کرد. تنها

مردی که اساساً می‌توانست شوهر من باشد...

مارکی مارکی دزآرسی است؟

مهمانخانه‌دار حالا دیگر می‌توانم این را بدون واژه به شما اعتراف کنم.

مارکی و چرا پیشتر در این باره حرفی نزدید؟

مهمانخانه‌دار از ظواهر امر چنین پیدا است که حق داشتم چیزی نگویم. زنی که

انتخاب کرده‌اید به مراتب بیش از من شایستگی شما را دارد.

[دختر با لباس سفید عروسی روی صحنه بالای ظاهر

می‌شود و آهسته جلو می‌آید. مارکی او را می‌بیند و چنانکه

گویی در خلسه به سر می‌برد به طرف او حرکت می‌کند.]

مارکی مارکی، تا زنده‌ام سپاسگزار شما خواهم بود...؟ [چون به دختر

می‌رسد، برای مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.]

□ صحنه نهم

[هنگامی که مارکی و دختر یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند،

مهمانخانه‌دار بی‌آن‌که چشم از مارکی بردارد، عقب‌عقب به

انتهای دیگر صحنه می‌رود. سرانجام صدایش می‌کند.]

مهمانخانه‌دار مارکی! [مارکی قادر نیست واکنشی نشان بدهد. او در عمل در آغوش

کشیدنش غرق شده است.] مارکی! [مارکی سر خود را مختصری

برمی‌گرداند.] آیا از شب عروسیتان راضی بودید؟

ژاک خدای مهربان! و چقدر هم!

مهمانخانه‌دار خیلی خوشحالم. حالا به دقت گوش کنید. زمانی زن محترمی

داشتید، اما نتوانستید او را نگاه دارید. آن زن من بودم [ژاک زیر خنده می‌زند.] من با

ترغیب شما به ازدواج با آن نوع زنی که لیاقتش را دارید، انتقامم را گرفتم. سری

به رودها مبورگ بزنید، تا دریابید که همسرتان از چه راهی امرار معاش می‌کرده

است! همسرتان و مادر همسرتان! [خنده خبیثانه‌ای سر می‌دهد.]

[دختر خود را به پای مارکی می‌اندازد.]

مارکی شما زن پست و رذلی هستید، شما!...

دختر [درحالی که به پای مارکی افتاده] مرا لگدمال کنید، مسیو، مرا له

کنید!...

مارکی بروید بیرون، رذل پست!...

دختر هر کاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید!...

مهمانخانه‌دار مارکی، زود باشید! به رودها مبورگ بروید! و هنگامی که به آنجا

رسیدید لوحه‌ای بزنید، لوحه‌ای که می‌گوید: «مارکیز دزآرسی

اینجا می‌خوایید - با یکی و با همه.» [بار دیگر خنده خبیثانه‌اش را سر

می‌دهد.]

دختر [درحالی که به پای مارکی افتاده] به من رحم کنید، مسیو!...

[درحالی که مارکی با لگد دختر را از خود می‌راند، دختر

محکم پایش را می‌گیرد، اما مرد او را رها می‌کند و بیرون

می‌رود.]

ژاک مادام مهمانخانه‌دار، فقط یک دقیقه صبر کنید! این نمی‌تواند

پایان داستان باشد.

مهمانخانه‌دار البته که می‌تواند باشد! حتی یک سر سوزن هم به آن اضافه

نکنید!

[ژاک روی سکو می‌پرد و در مکانی که مارکی تازه آن را ترک

کرده است قرار می‌گیرد. دختر پای او را محکم می‌گیرد.]

دختر مسیو لومارکی، به شما التماس می‌کنم! دست‌کم به من این امید

را بدهید که می‌توانید مرا ببخشید!

ژاک بلند شوید.

دختر [روی زمین است، هنوز زانوهای او را بغل کرده است] هرکاری که صلاح

می دانید با من بکنید! به همه چیز تن درخواهم داد!

ژاک [با لحنی صمیمانه، و متأثر] خواهش می کنم بلند شوید، مادام...

[دختر جزأت ندارد بایستد.] بسیاری از دختران آبرومند به زنهای

بی آبرو تبدیل شده اند. چرا یک بار این جریان را برعکس نکنیم؟

[با ملایمت] من جداً اعتقاد دارم که هرزگی هیچ گاه شما را فاسد

نکرده، و حتی کمترین تأثیری روی شما نگذاشته است.

برخیزید. صدایم را نمی شنوید؟ من شما را می بخشم. حتی در

بحبوحه عصبانیت نمی توانم از فکر کردن به شما به عنوان

همسرم اجتناب کنم. محترم و شرافتمند باشید، وفادار باشید،

خوشبخت باشید و مرا خوشبخت کنید. از شما توقع دیگری

ندارم. همسر عزیزم، برخیزید. مادام لامارکیز، برخیزید! مادام

دزآرسی برخیزید!

[دختر از زمین بلند می شود، ژاک را درآغوش می گیرد و او را

به گونه ای پرشور می بوسد.]

مهمانخانه دار [از آن سوی صحنه فریاد می زند.] مارکی، او بدکاره است!

ژاک مادام دولاپومری، جلوی دهانتان را بگیرید! [خطاب به دختر] من

شما را بخشیده ام و می خواهم بدانید که از این بابت اصلاً

متأسف نیستم. در مورد آن زن [به طرف مهمانخانه دار اشاره می کند.] او

نه تنها نتوانسته انتقام خود را بگیرد، بلکه خدمت بسیار بزرگی

هم به من کرده است. آیا شما جوانتر، زیباتر، و بی نهایت

وفادارتر و صادق تر از او نیستید؟ و حالا، بیایید به شهر برویم، به

جایی که در آن سالها خوشبختی را در پیش روی خواهیم داشت.

[او دختر را از این طرف به آن طرف صحنه می برد، آنگاه می ایستد و رو به

مهمانخانه دار می کند، درحالی که از ایفای نقش مارکی بیرون آمده است.] و

مادام مهمانخانه دار باید به شما بگویم که آن سالها، سالهای

بسیار خوشی بود. زیرا در روی زمین هیچ چیز قطعی نیست، و

معنای چیزها، با وزیدن بادی، تغییر می کند. و باد دائماً می وزد،

چه بدانید و چه ندانید. و باد می وزد و شادی به اندوه، انتقام به

پاداش تبدیل می شود، و یک زن ول به همسر وفاداری تبدیل

می شود که هیچ کس را نمی توان با او مقایسه کرد...

□ صحنه دهم

[نزدیک پایان سخنرانی ژاک، مهمانخانه دار از سکو پایین

می آید و روی یکی از صندلیهای میزی که ارباب ژاک سر آن

نشسته است جای می گیرد. ارباب دست در کمر او می اندازد و

با او می نوشد.]

ارباب ژاک، از نحوه ای که داستان را تمام کردی خوشم نمی آید. آن

دختر شایستگی مارکیز شدن را ندارد! او شباهت چشمگیری به

آگات دارد! یک جفت خیانتکار عالی. هر دو تایشان.

ژاک ارباب، شما در اشتباهید!

ارباب چی؟ در اشتباه؟

ژاک بدجوری در اشتباهید.

ارباب از کی تا حالا ژاک آدمی حق پیدا کرده که به اربابش بگوید که در

اشتباه هست یا نیست؟

[ژاک درحالی که دختر را که در خلال گفتگوی زیر از صحنه

خارج می شود ترک می کند، از سکو پایین می پرد.]

ژاک من «یک ژاک آدم» خشک و خالی نیستم. شما حتی بلد بودید که مرا دوست خودتان بنامید.

ارباب [درحالی که مهمانخانه دار را نوازش می کند.] وقتی که تو را دوست خود

می نامم، دوستم هستی. وقتی که «ژاک آدمی» می ناممت، «ژاک

آدمی» هستی، چون همان طور که تو و جناب سروانت می گفتید،

آن بالا، آن بالا بالاها، می دانی که کجا را می گویم، نوشته شده

است که من اربابت هستم. و من به تو دستور می دهم که روایت

را درباره نتیجه داستان پس بگیری، چون نه فقط من، بلکه

مادام دولاپومه ری را هم که برایشان به عنوان خانمی دارای

اصالت احترام بسیاری قائلم، دلخور می کند [مهمانخانه دار را

می بوسد].

ژاک ارباب، آیا واقعاً فکر می کنید که ژاک داستانی را که تعریف کرده

تکذیب خواهد کرد؟

ارباب اگر اربابش چنین اراده کند، ژاک داستان خود را تکذیب خواهد

کرد.

ژاک آن روز، چه روزی خواهد بود!

ارباب [درحالی که همچنان مهمانخانه دار را نوازش می کند.] اگر ژاک همچنان

اصرار داشته باشد که جواب ارباب خود را پس بدهد، اربابش

ژاک را به طویله خواهد فرستاد تا میان بزها بخوابد!

ژاک خب، من نخواهم رفت!

ارباب [درحالی که مهمانخانه دار را می بوسد] چرا، خواهی رفت.

مهمانخانه دار مسیو، آیا به زنی که همین حالا او را بوسیدید، یک لطفی

می کنید؟

ارباب هر کاری که دلش بخواهد.

مهمانخانه دار پس به دعوا با نوکرتان خاتمه بدهید. من می فهمم که او آدم

گستاخی است، اما آیا این درست همان چیزی نیست که در یک

نوکر به آن نیاز دارید؟ آن بالا نوشته شده که شما دو نفر

نمی توانید بدون یکدیگر زندگی کنید.

ارباب [به ژاک] می شنوی نوکر؟ مادام دولاپومه ری می گوید که هرگز

نخواهم توانست از شر تو راحت بشوم.

ژاک آه، شما از شر من راحت خواهید شد، ارباب، زیرا دارم می روم

که شب را کنار بزها بگذرانم.

ارباب [از جا بلند می شود] نه، نخواهی رفت!

ژاک چرا می روم! [آهسته شروع به خارج شدن از صحنه می کند.]

ارباب نه نمی روی!

ژاک چرا، دارم می روم!

ارباب ژاک! [ژاک همچنان، اما آهسته تر، به بیرون رفتن ادامه می دهد.] ژاک،

پسرم! [ژاک همچنان، اما بسیار آهسته، به بیرون رفتن ادامه می دهد.] ژاک،

پسر عزیزم... [ارباب دنبال او می دود و بازویش را محکم می گیرد] خب،

آن حرفها را شنیدی؟ من بدون تو چه کنم؟

ژاک باشد. اما اجازه بدهید برای جلوگیری از دعوای آینده، یک بار

و برای همیشه اصولمان را وضع کنیم.

ارباب موافقم.

ژاک پس! نظر به اینکه آن بالا نوشته شده که وجود من برای شما

حیاتی و ضروری است، در هنگام لزوم شما را استثمار خواهم

کرد.

■ پرده سوم

□ صحنه یکم

[صحنه بجز ژاک و اربابش کاملاً خالی است.]

ارباب به من بگو اسبهایمان کجا هستند؟

ژاک ارباب، دیگر سئوالهای احمقانه نکنید.

ارباب این مزخرف محض است! مرد فرانسوی ای که از این سر تا آن سر فرانسه پیاده سفر می کند! آیا می دانی آن کسی که جرأت کرد داستان ما را بازنویسی کند کیست؟

ژاک یک آدم ابله، ارباب. اما حالا که داستان ما بازنویسی نوشته شده، دیگر نمی توانیم هیچ چیزش را تغییر بدهیم.

ارباب مرگ بر تمام کسانی که جرأت می کنند آنچه را نوشته شده بازنویسی کنند! به میخشان بکشید و روی آتش ملایم کبابشان کنید! اخته شان کنید و گوشه هایشان را ببرید! پاهایم درد می کند.

ژاک ارباب، بازنویسها هرگز نمی سوزند. همه حرفهایشان را باور می کنند.

ارباب منظورت این است که مردم حرف آن کسی را که حکایت ما را بازنویسی کرده باور خواهند کرد؟ زحمت خواندن کتاب اصلی و فهمیدن این را که ما واقعاً چگونه آدمهایی هستیم به خود نمی دهند؟

ژاک ارباب، حکایت ما تنها حکایت بازنویسی شده نیست. هر آنچه تاکنون اینجا، این پایین، روی داده صدها بار بازنویسی شده است، و تاکنون هرگز کسی حتی فکر آنچه را که حقیقتاً اتفاق

ارباب این مطلب آن بالا نوشته نشده است!

ژاک تمامش همان لحظه ای به ثبت رسید که اربابمان ما را آفرید. این او بود که تصمیم گرفت که شما قیافه و صورت ظاهر داشته باشید و من ذات و محتوا. که شما دستور بدهید و من از میان آنها انتخاب کنم. که شما قدرت داشته باشید و من نفوذ.

ارباب اگر قضیه این طوری است، جایمان را با هم عوض می کنیم.

ژاک و چنین کاری شما را به کجا خواهد رساند؟ بی آن که ذات و محتوا کسب کنید، قیافه و صورت ظاهر را از دست خواهید داد. بی آن که کسب نفوذ کنید قدرت را از دست خواهید داد. ارباب، همین طور که هستید بمانید. و قول می دهم که اگر ارباب خوبی باشید و آنچه را که می گویم انجام بدهید، بهتان سخت نمی گذرد. **مهمانخانه دار** آمین. اما آن بالا نوشته شده حالا که شب فرارسیده و یک شکم سیر خورده ایم باید به بستر برویم.

افتاده است به سر راه نداده است. تاریخ بشر آنقدر به کرات بازنویسی شده که دیگر خود مردم هم نمی دانند که کی هستند.

ارباب عجب، این وحشتناک است! پس در این صورت آنها [تماشاجیان را نشان می دهد] باور خواهند کرد که ما حتی اسب هم نداشته ایم و مجبور بوده ایم که مثل آدمهای خانه به دوش در سرتاسر داستانمان به زحمت راه بیماییم؟

ژاک [درحالی که تماشاجیان را نشان می دهد] آنها؟ آنها همه چیز را باور خواهند کرد!

ارباب امروز سرخُلق نیستی. می بایست در مهمانخانه گوزن نر بزرگ می ماندیم.

ژاک خب، من که خیلی دلم می خواست.

ارباب به هر صورت... به حرفم توجه کن. او در هیچ مسافرخانه ای به دنیا نیامده است.

ژاک پس کجا به دنیا آمده؟

ارباب [گویی که در خواب است] نمی دانم. اما طرز صحبت کردنش، شیوه راه رفتنش...

ژاک ارباب، به نظرم دارید عاشق می شوید.

ارباب [درحالی که شانه هایش را بالا می اندازد] اگر آن بالا نوشته شده باشد... [مکت] و این به یادم می اندازد که هنوز به طور کامل برایم تعریف نکرده ای که خودت چگونه عاشق شدی.

ژاک شما دیروز نمی بایست اولویت را به داستان مادام دولاپومری می دادید.

ارباب دیروز به یک بانوی بزرگ حق تقدم دادم. تو هرگز معنای احترام گذاشتن به بانوان را درک نخواهی کرد. اما حالا که با من تنها

هستی، حق تقدم را به تو می دهم.

ژاک خیلی ممنون، ارباب. حالا به دقت گوش کنید. بعد از اینکه بکارتم را از دست دادم، زدم بیرون و مست کردم، پدر کتکم زد. بعد از اینکه پدرم کتکم زد، به یک هنگ درحال عبور ملحق شدم...

ارباب ژاک، باز که داری همان حرفها را تکرار می کنی!

ژاک من؟ باز دوباره دارم همان حرفها را می زنم؟ واقعاً ارباب. هیچ چیز شرم آورتر از تکرار کردن حرفی که زده ایم نیست. نمی بایست به من همچو حرفی می زدید. حالا دیگر تا آخر نمایش لب از لب باز نخواهم کرد.

ارباب خواهش می کنم، ژاک. بهت التماس می کنم.

ژاک شما به من التماس می کنید؟ حالا دارید به من التماس می کنید؟

ارباب بله.

ژاک بسیار خوب، باشد. کجا بودم؟

ارباب پدرت تازه کتکات زده بود. به یک هنگ درحال عبور ملحق شدی. کارت به کلبه ای کشید که در آن زن زیبایی ته گنده ای از تو پرستاری کرد... [او ناگهان مکت می کند.] ژاک، به حرفم گوش کن، ژاک... از تو می خواهم که با من رک و پوست کنده حرف بزنی... کاملاً بی پرده، می فهمی؟ آیا آن زن حقیقتاً باسن بزرگی داشت یا اینکه این را فقط محض خوشحال کردن من می گویی؟

ژاک ارباب، چرا سئوالهای غیر ضروری می کنید؟

ارباب [انسرده] ماتحتش آنقدرها هم بزرگ نبود، مگر نه؟

ژاک [با ملایمت] سئوال نکنید، ارباب. می دانید که هیچ دوست ندارم به شما دروغ بگویم.

ارباب [افسرده] پس تو مرا گمراه کردی، ژاک.

ژاک از من دلخور نشوید.

ارباب [افسرده] البته که نه، ژاک، پسرم. می دانم که قلباً بیشترین دلبستگی مرا در نظر داشتی.

ژاک بله، ارباب. می دانم که زنهایی که ماتحت بزرگ دارند برایتان چه معنا و مفهومی دارند.

ارباب ژاک، تو مرد خوبی هستی. تو نوکر مهربانی هستی. نوکر باید مهربان باشد و حرفهایی به اربابش بزند که او دوست دارد بشنود. از حقایق غیر ضروری پرهیز کن، ژاک.

ژاک نگران نباشید، ارباب. من از حقایق غیر ضروری خوشم نمی آید. چیزی احمقانه تر از حقیقت غیر ضروری سراغ ندارم.

ارباب مثلاً چی؟

ژاک مثلاً اینکه، ما فانی هستیم. یا اینکه دنیا فاسد و بی ارزش است. گویی که می بایست این موضوع را به ما می فهماندند. آن نوع آدمی را که مانند یک قهرمان وارد صحنه می شود، و فریاد می زند «دنیا فاسد و بی ارزش است»، می شناسید. خُب، تماشاگران برایش کف می زنند، اما او اصلاً توجه ژاک را جلب نمی کند، چون ژاک از این قضیه دوستانه سال، چهارصد سال، هشتصد سال پیش از او باخبر بوده و هنگامی که او و آدمهای مثل او فریاد می زنند «دنیا فاسد است!» ژاک ترجیح می دهد که اربابش را خوشحال کند...

ارباب ... ارباب فاسدش را...

ژاک ... ارباب فاسدش را، با ابداع آن نوع زنهای ماتحت گنده ای که او بسیار دوستشان می دارد.

ارباب فقط من می دانم، فقط من و اویی که آن بالا است می دانیم که تو از تمام نوکرهایی که تاکنون نوکری کرده اند بهتری.

ژاک پس دیگر هیچ سئوالی نکنید، سعی نکنید به حقیقت پی ببرید. فقط به حرفهای من گوش بدهید: او ماتحت بزرگی داشت... یک دقیقه صبر کنید... دارم درباره کدامشان حرف می زنم؟

ارباب درباره زنی که در کلبه ای بود که تو را به آن بردند.

ژاک آه، بله. یک هفته در آنجا بستری بودم، و در طول این مدت دکترها ته شرابه های آنها را در آوردند. تعجبی نداشت که حامیانم می خواستند از سرّ من راحت بشوند. خوشبختانه، یکی از پزشکها که جراح قلعه بود، همسری داشت که داوطلب شد مرا به استخدام خود در بیاورد، و به این ترتیب رفتم تا با آنها زندگی کنم.

ارباب بنابراین هیچ گاه چیزی بین تو و زن زیبای کلبه وجود نداشت.

ژاک خیر.

ارباب عجب تنگی. اما مهم نیست! برایم از همسر دکتر، همان که داوطلب شد استخدامت کند، بگو. او چه شکلی بود؟

ژاک موطلائی بود.

ارباب مثل آگات.

ژاک با پاهایی کشیده.

ارباب درست مثل آگات. ماتحتش چطور بود؟

ژاک [درحالی که به او نشان می دهد] این طوری بود، ارباب.

ارباب عین آگات. [باعصبانیت] آه، زنکه پچگل! رفتار من با او به مراتب

بدتر از رفتار مارکی دزارسی با آن متقلب کوچولوش بود! یا رفتار بیگر جوان با ژوستین اش!

[سن - اوئن روی سکو ظاهر شده و دارد گفتگوی ژاک و

اربابش را باعلاقه بسیار دنبال می‌کند.]

سن - اوئن و شما چرا نه؟

ژاک [به اربابش] آیا می‌شنوید که دارد مسخره‌تان می‌کند؟ او آدم رذلی

است، ارباب. این را همان بار اولی که حرف او را زدید بهتان گفتم.

ارباب او رذل است، بسیار خوب، اما فعلاً هنوز کاری بیش از آن‌چه تو در مورد دوستت، بیگر جوان کرده‌ای، نکرده است.

ژاک بله، اما مسلماً فقط او رذل است، نه من.

ارباب [درحالی‌که از صحت گفته ژاک جا خورده است] خوب، این حقیقت دارد.

هر دوی شما زن بهترین دوستان را اغوا کرده‌اید، و با این حال فقط او رذل است، و نه تو. این را چطور توجیه می‌کنی؟

ژاک نمی‌دانم، ارباب. اما احساس می‌کنم که در دل این معما حقیقت عمیقی پنهان است.

ارباب البته! و من از آن حقیقت خبر دارم! تفاوت میان شما دو نفر نه در اعمال‌تان بلکه در روح‌تان است! تو دوستت بیگر را زن جلب کردی، اما بعد خودت غرق اندوه شدی.

ژاک هیچ دوست ندارم خیالات باطل‌تان را نقش بر آب کنم، اما غرق اندوه نبودم، جشن گرفته بودم...

ارباب منظورت این است که از سر پشیمانی مست نکردی؟

ژاک شرم آور است، می‌دانم، اما همان‌جوری بود که گفتم.

ارباب ژاک، یک کاری برایم می‌کنی؟

ژاک برای شما؟ هر کاری که بخواهید می‌کنم.

ارباب بیا توافق کنیم که تو غرق اندوه بودی.

ژاک اگر شما این‌طور می‌خواهید، باشد، ارباب.

ارباب من این‌طور می‌خواهم.

ژاک باشد، ارباب. من غرق اندوه شده بودم.

ارباب متشکرم. می‌خواهم تا آنجا که می‌شود آشکارا میان تو و آن مرد

رذل [به طرف سن - اوئن که هنوز روی سکو است برمی‌گردد.] که، راستی،

فقط به زن جلب کردن من قانع نبود، تمایز قائل بشوم... [از سکو

بالا می‌رود.]

□ صحنه دوم

سن - اوئن دوست عزیز، وقتش رسیده که در فکر انتقام باشیم! و از آنجا که

آن زن رذل به هر دوی ما لطمه زده است، پیشنهاد می‌کنم که با

هم از او انتقام بگیریم!

ژاک بله، به یاد می‌آورم. همین‌جا بود که داستان را رها کردیم. خوب،

ارباب! شما به این خائن چه گفتید؟

ارباب [درحالی‌که از سکو به ژاک نگاه می‌کند، به گونه‌ای غم‌انگیز] به او چه

گفتم؟ ژاک، به من نگاه کن. پسر، به من نگاه کن. به من نگاه کن و

به حال عاقبت و سرنوشتم گریه کن. [خطاب به سن - اوئن] گوش

کنید، سن - اوئن، به یک شرط حاضر از خیانت شما بگذرم.

ژاک مرحبا ارباب. اجازه ندهید که به شما امر و نهی کند.

سن - اوئن هر چه شما بگویید. آیا باید خودم را از پنجره پرت کنم؟ [ارباب

لبخند می‌زند و جواب نمی‌دهد] خودم را به دار بیاویزم؟ [ارباب جواب

نمی‌دهد.] خودم را غرق کنم؟ [ارباب جواب نمی‌دهد.] دشمنه‌ای در

سینه‌ام فرو کنم؟ بله، بله! [پیراهن می‌گشاید، دشنه‌ای برمی‌دارد و آن را رو به سینه‌اش می‌گیرد.]

ارباب آن دشنه را به زمین بگذارید [دشنه را از دست او می‌فاند.] بیاید نوشیدنی‌یی بنوشیم، و آنگاه برایتان از شرط ساده‌ای پرده برخوادم داشت که برای بهره‌مند شدن از عفو من باید انجام بدهید... پس آگات همان‌طور که نشان می‌دهد پرشور و احساساتی است!

سن-اوتن آه، ای کاش می‌توانستید او را به اندازه من بشناسید!

ژاک [به سن-اوتن] آیا پاهای کشیده‌ای دارد؟

سن-اوتن [به ژاک، آهسته] نه زیاد.

ژاک و آیا باسن زیبا و بزرگی دارد؟

سن-اوتن [همان‌جور] عین تخته صاف صاف است.

ژاک [به اربابش] می‌بینم که آدم خیال‌پردازی هستید، ارباب، و به همین دلیل بیشتر دوستان دارم.

ارباب [به سن-اوتن] بگذارید شرطم را بیان کنم. از شما می‌خواهم که در اثنايي که داریم ته این بطری را درمی‌آوریم برایم از آگات حرف بزنید. برایم بگوئید که در بستر چگونه است، چه می‌گوئید، چگونه می‌جنبید، چه کار می‌کند. آه‌هایش را. شما اینها را برایم تعریف خواهید کرد، خواهیم نوشید، و من کل ماجرا را مجسم خواهم کرد... [سن-اوتن بدون هیچ واکنشی به ارباب خیره می‌شود.] قبول؟ حاضرید؟ چه شده؟ حرف بزنید! [سن-اوتن ساکت می‌ماند.] آیا صدایم را می‌شنوید؟

سن-اوتن بله.

ارباب موافقید؟

سن-اوتن بله.

ارباب در این صورت، پس چرا نمی‌نوشید؟

سن-اوتن دارم شما را نگاه می‌کنم.

ارباب این را که می‌بینم.

سن-اوتن ما با هم همقد هستیم. در تاریکی، به راحتی می‌توان یکی از ما را به جای آن دیگری گرفت.

ارباب خوب، که چه بشود؟ چرا شروع نمی‌کنید؟ می‌خواهم همه چیز را مجسم کنم! لعنت بر این همه، دیگر طاقتم طاق شده! دلم می‌خواهد همین حالا برایم تعریف کنید!

سن-اوتن بنابراین از من می‌خواهید شبی با آگات را برایتان توصیف کنم؟

ارباب نمی‌دانید چه هیجانی دارد! بله، همین را از شما می‌خواهم! آیا این درخواست خیلی بزرگی است؟

سن-اوتن برعکس. موضوع کم‌اهمیت و پیش‌پاافتاده‌ای است. در واقع، در صورتی که به جای توصیف شب، خود شب را به شما بدهم چه می‌گوئید؟

ارباب خود شب را؟ یک شب واقعی را؟

سن-اوتن [در حالی که دو کلید از جیبش درمی‌آورد] کلید کوچک در جلویی را باز می‌کند؛ و کلید بزرگتر در اتاق کفش‌کن آگات را؛ دوست من، من شش ماه تمام از این کلیدها استفاده کرده‌ام. اینقدر در خیا بان قدم می‌زنم تا گلدان ریحان از پنجره نمایان شود. در خانه را باز می‌کنم و بعد آهسته می‌بندم. آرام از پله‌ها بالا می‌روم. در اتاقش را آرام باز می‌کنم. بیرون اتاق کفش‌کن شاه‌نشینی است که در آن لباسهایم را درمی‌آورم. آگات دری را که به اتاق خوابش منتهی می‌شود، باز می‌گذارد و در بستر، در تاریکی، منتظر می‌ماند.

ارباب و شما به من اجازه می‌دهید که جای شما را بگیرم؟
 سن-اوتن از جان و دل فقط خواهش کوچکی از شما دارم...
 ارباب بگویید!

سن-اوتن می‌توانم؟

ارباب البته خواهش می‌کنم بگویید. چیزی بیش از خوشحال کردن شما نمی‌خواهم.

سن-اوتن شما بهترین دوستی هستی که هر انسانی می‌تواند داشته باشد.
 ارباب بدتر از شما نیستم. حالا بگویید که برایتان چه کار می‌توانم بکنم.
 سن-اوتن دلم می‌خواهد شما تا صبح در کنار او بمانید. بعد من در صحنه ظاهر خواهم شد و غافلگیرتان خواهم کرد.

ارباب [درحالی‌که بیکه خورده، با لبخندی کوتاه] فکری عالی‌یی است! اما یک‌کمی ظالمانه نیست؟

سن-اوتن ظالمانه؟ نه چندان. درواقع مضحک است. من هم لباسهایم را در شاه‌نشین درخواهم آورد و موقعی که غافلگیرتان می‌کنم، خودم هم...

ارباب برهنه خواهید بود! آه، چه بی‌بندوباری تمام عیاری! اما چگونه ترتیب کار را بدهیم؟ ما که فقط یک‌دست کلید داریم...

سن-اوتن با هم وارد خانه می‌شویم، با هم لباسهایمان را در شاه‌نشین درمی‌آوریم، اما اول شما به سراغ او می‌روید. بعد به محض اینکه آماده شدید، به من علامت می‌دهید و من به شما ملحق می‌شوم!

ارباب فکر فوق‌العاده‌ای است! ماه است!

سن-اوتن پس موافقت می‌کنید؟

ارباب البته که موافقم! اما...

سن-اوتن اما چه...

ارباب اما... ببینید، من... نه، نه، بدون هیچ قید و شرطی موافقت می‌کنم. فقط اینکه، چون این بار اول است، ترجیح می‌دهم که با او تنها باشم... شاید بعدها بتوانیم...

سن-اوتن آه، می‌فهمم. خیال دارید انتقاممان را چند برابر از او بگیرید.

ارباب انتقام گرفتن کار بسیار شیرینی است...

سن-اوتن کاملاً درست است. [او به طرف صحنه بالایی، جایی که آگات روی پله‌ای دراز کشیده است، سر تکان می‌دهد. ارباب چنان‌که گویی تحت تأثیر افسونی قرار دارد به طرف او می‌رود، و زن به رویش آغوش می‌گشاید.] مواظب باشید! آرام! تمام اهل خانه خواب هستند! [ارباب کنار آگات دراز می‌کشد و او را در آغوش می‌گیرد...]

ژاک ارباب، به شما تبریک می‌گویم، اما برایتان نگران هستم.

سن-اوتن [از روی سکو، خطاب به ژاک] دوست من، به موجب تمام قوانین، نوکر از دیدن فریب خوردن اربابش باید خوشحال بشود.

ژاک ارباب من آدم نازنینی است؛ هر کاری که بگویم می‌کند. هیچ دوست ندارم بینم که اربابهای دیگر، که آدمهای به‌این‌خوبی هم نیستند، او را آلت اجرای مقاصد خود بکنند.

سن-اوتن ارباب تو آدم احمقی است و استحقاق آخر و عاقبت یک آدم احمق را دارد.

ژاک او شاید از بعضی جهات احمق باشد. اما در حماقت‌هایش خرد خوشایندی وجود دارد، خردی که در زیرکی شما نمی‌یابم.

سن-اوتن خب، خب. نوکری که شیفته اربابش است! به دقت تماشا کن و ببین که این ماجرا او را به کجا می‌رساند!

ژاک فعلاً که خوشبخت است، و من برایش خوشحالم!

سن-اوتن خواهیم دید!

ژاک به شما می‌گویم، فعلاً که خوشحال است و همین برای من کافی است. آدم بیش از فی‌الحال خوشبخت بودن چه می‌تواند بخواهد؟

سن-اوئن خب، او برای این یکدم خوشبختی بهای سنگینی خواهد پرداخت!

ژاک اما اگر شادی این دم آنقدر عظیم باشد که بر آن حتی تمام بدبختیهایی که برای او تدارک دیده‌اید نچرید چه؟

سن-اوئن جلوی زبانت را بگیر، نوکر! اگر فکر کرده بودم که به ارباب احمقت لذتی بیش از رنج خواهم داد، حقیقتاً این دشمنه را در سینه‌ام فرو می‌کردم. [او خطاب به گوشه صحنه بالای] زود باشید، با شما هستم! زود باشید! تقریباً سحر شده!

□ صحنه سوم

[جار و جنجال زیادی از بیرون صحنه شنیده می‌شود. بعد گروهی آدم، از جمله مادر و پدر آگات با لباس خواب و مأمور پلیس به طرف پله‌ای که ارباب و آگات روی آن در یکدیگر پیچیده‌اند، هجوم می‌برند.]

مأمور پلیس خانها و آقایان، آرام باشید. مدرک قطعی و مسلم است. گیر افتادن در حین عمل. اگر اشتباه نکنم، مجرم مرد اشراف‌زاده و محترمی است. اطمینان دارم که او ترجیح می‌دهد که به میل خودش اشتباهی را که مرتکب شده تصحیح کند تا اینکه منتظر بشود که قانون او را ملزم به انجام آن بکند.

ژاک خدای مهربان، ارباب، آنها شما را به جایی که می‌خواهند

کشانده‌اند.

پدر آگات [درحالی‌که جلوی مادر آگات را که می‌خواهد آگات را کتک بزند، می‌گیرد] ولش کن! اوضاع روبه‌راه خواهد شد...

مادر آگات [به ارباب] شما آدم بسیار محترمی به نظر می‌آید. چه کسی فکرش را می‌کرد که شما...

مأمور پلیس [خطاب به ارباب، که در این اثنا از روی پله بلند شده است] دنبال من بیایید، آقا.

ارباب قصد دارید که مرا به کجا ببرید؟

مأمور پلیس [درحالی‌که او را به بیرون هدایت می‌کند] به زندان.

ژاک [مات و مبهوت] به زندان؟

ارباب [به ژاک] بله، ژاک، پسر، به زندان...

[مأمور پلیس خارج می‌شود. گروه کوچکی که در اطراف پله تشکیک شده بود، ناپدید می‌شود. ارباب روی سکو تنها است.

سن-اوئن به سرعت به طرف او می‌رود.]

سن-اوئن آه، دوست بسیار بسیار عزیزم! فوق‌العاده هولناک است! شما، در زندان! چطور چنین چیزی امکان دارد؟ همین حالا از خانه آگات آمده‌ام. پدر و مادرش از حرف زدن با من امتناع می‌کنند. آنها می‌دانند که شما تنها دوست من هستید و گناه بدبختیشان را به گردن من می‌اندازند. نزدیک بود که آگات چشمهایم را در بیاورد. شما که وضعیت او را درک می‌کنید...

ارباب سن-اوئن فقط شما می‌توانید مرا از زندان بیرون بیاورید.

سن-اوئن اما چگونه؟

ارباب چگونه؟ با گفتن حقیقت.

سن-اوئن بله، و آگات را تهدید کرده‌ام که دقیقاً این کار را خواهم کرد. اما

نمی توانم همچو کاری بکنم. فکرش را بکنید که ما دو نفر چگونه به نظر خواهیم آمد... به علاوه، همه اش تقصیر خودتان است!

ارباب تقصیر من؟

سن-اوئن بله، تقصیر شماست! اگر با هرزگی کوچولوی من موافقت کرده بودید آگات با دو مرد گیر می افتاد و خودش به کل این مسخره بازی خاتمه می داد. دوست من، شما بیش از حد خودخواه بودید! می بایست همه وجود او را به خودتان اختصاص می دادید!

ارباب سن-اوئن!

سن-اوئن همین طور است دیگر، دوست من. شما به دلیل خودخواهی تان دارید مجازات می شوید.

ارباب [با لحنی سرزنش بار] دوست من!

[سن-اوئن روی پاشنه پا می گردد و خارج می شود.]

ژاک [خطاب به ارباب] ای لعنت! چه وقت از دوست من نامیدن او دست بر خواهید داشت؟ همه می دانند که کل قضیه تله بود، که او همان کسی بود که شما را محکوم کرد! اما نه، شما همیشه ناپینا خواهید بود! و من به خاطر داشتن یک احمق به جای ارباب، همیشه مایه مضحکه خواهم بود!

□ صحنه چهارم

ارباب [به طرف ژاک برمی گردد و در خلال صحبت از سکو پایین می آید] ژاک، پسر، کاش او هم فقط احمق بود. اما او، علاوه بر این، بدشانس

هم بود، و این بدتر است. بعد از اینکه از زندان آزاد شدم، مجبور شدم با پول قابل توجهی شرف لکه دار شده دخترشان را پاک کنم...

ژاک [از سر دلاری] ارباب، قضیه می توانست از این هم بدتر بشود. مثلاً اگر فرضاً دختره حامله می بود.

ارباب درست حدس زدی.

ژاک چی؟

ارباب بله.

ژاک شکمش بالا آمده بود؟ [ارباب سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد، و ژاک او را در آغوش می گیرد.] ارباب! ارباب! کوچولوی بیچاره ام! حالا دیگر از بدترین آخر و عاقبت یک داستان خبر دارم.

[در سراسر این صحنه، گفتگوی میان ژاک و اربابش آکنده از

اندوهی واقعی، و کاملاً عاری از شوخی و طنز است.]

ارباب نه فقط بهای شرف لکه دار شده آن هرزه کوچولو را پرداختم، بلکه به من دستور دادند که هزینه زایمانش را هم بدهم، پرداخت خرجی و پرورش توله کوچکی که عین دوستم سن-اوئن است، بماند.

ژاک حالا می دانم. بدترین آخر و عاقبت حکایت انسان، یک تولد است. نقطه ای بدشگون در پایان ماجرا. لکه ای در پایان عشق. و او، یعنی پسران، حالا چند سالش است؟

ارباب تقریباً ده سال. در تمام این مدت در یک دهکده بوده است، و تصمیم دارم سر راهمان در آن دهکده توقف کنم و با آنهایی که از او نگهداری می کنند تسویه حساب کنم و آن ان دماغوی فسقلی را به شاگردی بگذارم.

ژاک یادتان باشد که وقتی که آنها [به طرف تماشاچیان سر تکان می دهد]. از من پرسیدند کجا داریم می رویم، من جواب دادم، «کدام یک از ما می دانیم که به کجا داریم می رویم؟» اما شما از همان اول کار به خوبی می دانستید که کجا داریم می رویم، ارباب کوچولوی غمگین من.

ارباب فکر می کنم که او را ساعت ساز خواهم کرد. یا نجار. بله، بهتر است نجار بشود. او انبوهی صندلی و بچه درست خواهد کرد و بچه ها، صندلیهای جدید و بچه های جدیدی درست خواهند کرد که آنها هم به نوبه خود به وجود آورنده انبوه بچه ها و صندلیهای تازه ای خواهند بود...

ژاک و دنیا مالامال از صندلی خواهد شد، و این انتقام شما خواهد بود.

ارباب [با انزجار] دیگر چمنی نخواهد رست و گلی نخواهد رویید. همه جا فقط بچه ها خواهند بود و صندلیها.

ژاک بچه ها و صندلیها، صندلیها و بچه ها. تصویری که از آینده به دست می دهید وحشتناک است. ما چقدر خوشبختیم، ارباب! به موقع از دنیا خواهیم رفت.

ارباب [غرغره در فکر] حقیقتاً امیدوارم، ژاک، چون بعضی وقتها از فکر تکرار شدن پیوسته صندلیها و بچه ها و اینهمه... دچار اضطراب شدیدی می شوم. می دانی دیشب در همان حال که به داستان مادام دولاپومری گوش می دادم از خودم چه پرسیدم؟ پرسیدم آیا همیشه یک قصه و همیشه هم همان یک قصه نیست؟ رویهمرفته، مادام دولاپومری فقط نسخه بدل سن-اوئن است، حال آنکه من صرفاً از نوع دوست بیچاره تو بیگر هستم، خود

بیگر هم کسی نیست مگر همتای فریب خورده یک مارکی. از نظر من ژوستین و آگات هم هیچ تفاوتی با همدیگر ندارند، و آگات لنگه آن بدکاره کوچولویی است که مارکی عاقبت با او ازدواج کرد.

ژاک [متفکرانه] بله، ارباب، مثل چرخ و فلک است. می دانید،

پدربزرگم، همان که دهانم را می بست، و هر شب کتاب مقدس می خواند، لزوماً همیشه هم از آنچه می خواند خوشش نمی آمد، حتی می گفت که کتاب مقدس پر از تکرار است و نیز می گفت که هرکس که حرفهای تکراری بزند، شنوندگانش را ابله فرض می کند و آیا می دانید که داشتم از خودم چه می پرسیدم، ارباب؟ آیا آن کسی که آن بالا بالاها کل کار نوشتن را انجام می دهد حرفهایش به مقدار شگفت انگیزی تکراری نیست، و آیا او نیز ما را ابله فرض نمی کند... [ژاک ساکت می شود و ارباب غمگین تر از آن است که واکنشی نشان بدهد. پس از مکنی، ژاک سعی می کند او را تسلی بدهد.] اما خدای مهربان، ارباب، اینقدر غمگین نباشید. چگونه می توانم سرحالتان بیاورم. می دانم چکار کنم، ارباب کوچولوی عزیزم. داستان عاشق شدنم را برایتان تعریف خواهم کرد.

ارباب [با لحنی غمگین] بله، برایم بگو، ژاک، پسرم.

ژاک روزی که بکارتم را از دست دادم، بیرون زدم و مست کردم.

ارباب بله، می دانم.

ژاک آه، متأسفم. پس من قضیه را تا همسر جراح جا می اندازم.

ارباب پس او همان زنی است که عاشقش شدی؟

ژاک نه.

ارباب [درحالی که با بدگمانی ناگهانی بی به دور و بر خود نگاه می کند] خب، پس

او را هم جا بینداز، و به سرعت ادامه بده.

ژاک چرا ناگهان این قدر عجله می‌کنید؟

ارباب ژاک به دلم برات شده که وقت زیادی نداریم.

ژاک ارباب، شما مرا می‌ترسانید.

ارباب یک چیزی به من می‌گوید که بهتر است داستانت را به سرعت تمام کنی.

ژاک بسیار خوب، ارباب. بعد از یک هفته استراحت در خانه جراح، برای قدم زدن بیرون رفتم [ژاک مجذوب داستان خودش شده است و بیشتر به تماشاچیان نگاه می‌کند تا به اربابش، و به گونه‌ای فزاینده به نواحی روستایی علاقه‌مند می‌شود.] روز زیبایی بود، گوا اینکه من هنوز بدجوری می‌لنگیدم...

ارباب می‌دانی ژاک، فکر می‌کنم داریم به دهکده‌ای می‌رسیم که بچه‌ها حرامزاده‌ها در آن زندگی می‌کنند.

ژاک ارباب، شما در زیباترین لحظه داستان وسط حرف من می‌پرید! هنوز بدجوری می‌لنگیدم و زانویم زُق‌زُق می‌کرد، اما روز زیبایی بود، آن‌را می‌توانم ببینم، انگار همین الان بود. [سن - اوئن بر لبه صحنه ظاهر می‌شود، او ارباب را نمی‌بیند، اما ارباب او را می‌بیند و به او خیره می‌شود. ژاک حالا کاملاً مجذوب داستانش است و مستقیم به تماشاچیان نگاه می‌کند.] پاییز بود، ارباب، درختها رنگارنگ بودند. آسمان آبی بود، و همچنان که داشتم در جنگل قدم می‌زدم، دختری را دیدم که به طرف من می‌آمد، و خیلی خوشحالم که وسط حرف من نپریده‌اید، چون آن‌روز روز زیبایی بود، و او دختر زیبایی بود، حالا حرفم را قطع نکنید، ارباب، و در همان حال که او آهسته آهسته به طرفم می‌آمد، نگاهش کردم، و او به من نگاه

کرد، و دیدم چه صورت زیبا و غمگینی دارد، ارباب، او غمگین بود، و بسیار زیبا...

سن - اوئن [بالاخره ارباب را می‌بیند، درحالی‌که بیکه خورده است] آه، شما بید دوست من...

[ارباب شمشیرش را بیرون می‌کشد؛ سن - اوئن روی خالی

که رفیق همبازیش به زمین انداخته، بازی می‌کند]

ارباب بله. این من هستم، بهترین دوستی که تاکنون داشته‌اید! [به او حمله می‌کند، و آنها شروع به مبارزه می‌کنند.] اینجا چه کار می‌کنید؟ آمده‌اید که سری به پسران بزنید، آره؟ آمده‌اید که ببینید به اندازه کافی گرد و قلنبه شده؟ به قدر کافی به او داده‌ام که بخورد؟

ژاک [درحالی‌که با وحشت مبارزه را دنبال می‌کند] مراقب باشید ارباب! هوشیار باشید! [کوتاه‌زمانی بعد، ارباب سن - اوئن را از پای درمی‌آورد و نقش زمین می‌کند. ژاک روی او خم می‌شود.] فکر می‌کنم تنبیه شده. آه، ارباب، چرا باید چنین اتفاقی می‌افتاد؟

[ژاک هنوز روی سن - اوئن خم شده که گروهی از روستاییان

به صحنه بالایی هجوم می‌آورند.]

ارباب زودباش، ژاک! فرار کن! [او فرار می‌کند.]

□ صحنه پنجم

[ژاک نمی‌تواند فرار کند. به چنگ چند روستایی می‌افتد، آنها

دستهایش را از پشت می‌بندند. او با دستهای بسته روی لبه

صحنه می‌ایستد و در همان حال بلیف او را برانداز می‌کند.]

بیلیف رفیق، به من بگوید که دربارهٔ دورنمای به زندان افتادن، محاکمه شدن و به دار آویخته شدن چه عقیده‌ای دارید؟

ژاک تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم همان است که جناب سروانم می‌گفت: هرآنچه که اینجا، این پایین اتفاق می‌افتد، اول آن بالا نوشته شده است.

بیلیف یک حقیقت بزرگ...

[او و روستایان آهسته از صحنه خارج می‌شوند، و ژاک را

برای تک‌گویی تنها می‌گذارند.]

ژاک حالا، ارزش آنچه آن بالا نوشته شده - این، به کلی موضوع دیگری است. آه، ارباب! به خاطر اینکه شما عاشق آن آگات ابله شدید من پای چوبهٔ دار خواهم رفت. حکمت آن در کجا است، ارباب؟ حالا دیگر هرگز نخواهید دانست که من چگونه عاشق شدم. آن دختر زیبا و غمگین مستخدم قصر بود، و بعد من هم به‌عنوان مستخدم در همان‌جا اجیر شدم، اما شما هرگز پایان داستان را نخواهید دانست چون مرا به دار خواهند آویخت، نامش دنیس^۱ بود و به شدت دوستش داشتم، بعداً دیگر هرگز کسی را آنقدر دوست نداشتم، اما ما فقط دو هفته باهمدیگر بودیم، آیا می‌توانید تصورش را بکنید، ارباب، فقط دو هفته، زیرا ارباب من در آن زمان، که هم ارباب او بود و هم ارباب من، مرا به کنت دوپولی^۲ داد، او هم بعداً مرا به برادر بزرگش، یعنی جناب سروان، داد، او مرا به برادرزاده‌اش، دادستان تولوز بخشید، او مرا به کنت دو تروویل^۳ داد، و کنت دو تروویل مرا به

1. Denise

2. Conte de Boulay

3. Comte de Trouville

مارکیز دو به‌لوی^۱ بخشید، که با یک مرد انگلیسی به لندن گریخت، و افتضاح درست و حسابی بی به‌بار آورد، اما درست پیش از اینکه فرار کند از موقع استفاده کرد تا مرا به جناب سروان دومارتی^۲ توصیه کند، بله، ارباب، همان جناب سروانی که می‌گفت همه چیز آن بالا نوشته شده است، و او مرا به مسیو هریسان^۳ بخشید، و او مرا نزد مادموازل ایسلن^۴ گذاشت، که شما در آن زمان نگاهش داشته بودید، اما چون لاغر و هیستریایی بود اعصابتان را خراب می‌کرد، و چون هرگاه که آزار و اذیت‌تان می‌کرد من با مهملاتم می‌خنداندمتان، به من علاقه‌مند شدید و مسلماً مرا در این روزهای پیری تأمین می‌کردید، زیرا که قولش را دادید، و می‌دانم که شما به قولتان وفادار می‌ماندید، هرگز از همدیگر جدا نخواهیم شد، ما را برای همدیگر ساخته‌اند. ژاک را برای اربابش، اربابش را برای ژاک. و حالا به اینجا رسیده‌ایم، جدا از هم و به‌خاطر چنین مسخره‌بازی احمقانه‌ای! خدای مهربان، چه پروا که اجازه بدهی آن رذل بر تو غالب آید! چرا من باید به‌خاطر خوش‌قلبی و بدسلیقگی تو به دار آویخته شوم؟ چه سفاهتهایی آن بالا بالاها نوشته شده است! آه، ارباب، آن کسی که سرگذشتهایمان را نوشته قاعدتاً باید شاعری بسیار بد، بدترین شاعران، پادشاه و امپراتور شاعران بد بوده باشد!

[در اثنای سطور آخر ژاک، بیگر جوان بر لبهٔ صحنه ظاهر

می‌شود. او می‌ایستد و با دودلی به او خیره می‌شود، آنگاه

صدایش می‌کند.]

1. Marquise du Belloy

2. Capitaine de Marty

3. Monsieur Hérisant

4. Modemoiselle Isselin

بیلیف رفیق، به من بگوید که درباره‌ی دورنمای به زندان افتادن، محاکمه شدن و به دار آویخته شدن چه عقیده‌ای دارید؟

ژاک تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم همان است که جناب سروانم می‌گفت: هرآنچه که اینجا، این پایین اتفاق می‌افتد، اول آن بالا نوشته شده است.

بیلیف یک حقیقت بزرگ...

[او و روستایان آهسته از صحنه خارج می‌شوند، و ژاک را

برای تک‌گویی تنها می‌گذارند.]

ژاک حالا، ارزش آنچه آن بالا نوشته شده - این، به کلی موضوع دیگری است. آه، ارباب! به خاطر اینکه شما عاشق آن آگات ابله شدید من پای چوبه‌ی دار خواهم رفت. حکمت آن در کجا است، ارباب؟ حالا دیگر هرگز نخواهید دانست که من چگونه عاشق شدم. آن دختر زیبا و غمگین مستخدم قصر بود، و بعد من هم به‌عنوان مستخدم در همان‌جا اجیر شدم، اما شما هرگز پایان داستان را نخواهید دانست چون مرا به دار خواهند آویخت، نامش دنیس^۱ بود و به شدت دوستش داشتم، بعداً دیگر هرگز کسی را آنقدر دوست نداشتم، اما ما فقط دو هفته باهمدیگر بودیم، آیا می‌توانید تصورش را بکنید، ارباب، فقط دو هفته، زیرا ارباب من در آن زمان، که هم ارباب او بود و هم ارباب من، مرا به کنت دو بولی^۲ داد، او هم بعداً مرا به برادر بزرگش، یعنی جناب سروان، داد، او مرا به برادرزاده‌اش، دادستان تولوز بخشید، او مرا به کنت دو تروویل^۳ داد، و کنت دو تروویل مرا به

1. Denise

2. Conte de Boulay

3. Comte de Trouville

مارکیز دو به‌لوی^۱ بخشید، که با یک مرد انگلیسی به لندن گریخت، و افتضاح درست و حسابی بی به‌بار آورد، اما درست پیش از اینکه فرار کند از موقع استفاده کرد تا مرا به جناب سروان دومارتی^۲ توصیه کند، بله، ارباب، همان جناب سروانی که می‌گفت همه چیز آن بالا نوشته شده است، و او مرا به مسیو هریسان^۳ بخشید، و او مرا نزد مادموازل ایسلن^۴ گذاشت، که شما در آن زمان نگهش داشته بودید، اما چون لاغر و هیستریایی بود اعصابتان را خراب می‌کرد، و چون هرگاه که آزار و اذیت‌تان می‌کرد من با مهملاتم می‌خنداندمتان، به من علاقه‌مند شدید و مسلماً مرا در این روزهای پیری تأمین می‌کردید، زیرا که قولش را دادید، و می‌دانم که شما به قولتان وفادار می‌ماندید، هرگز از همدیگر جدا نخواهیم شد، ما را برای همدیگر ساخته‌اند. ژاک را برای اربابش، اربابش را برای ژاک. و حالا به اینجا رسیده‌ایم، جدا از هم و به‌خاطر چنین مسخره‌بازی احمقانه‌ای! خدای مهربان، چه پروا که اجازه بدهی آن رذل بر تو غالب آید! چرا من باید به‌خاطر خوش‌قلبی و بدسلیقگی تو به دار آویخته شوم؟ چه سفاهتهایی آن بالا بالاها نوشته شده است! آه، ارباب، آن کسی که سرگذشتهایمان را نوشته قاعدتاً باید شاعری بسیار بد، بدترین شاعران، پادشاه و امپراتور شاعران بد بوده باشد!

[در اثنای سطور آخر ژاک، بیگر جوان بر لبه‌ی صحنه ظاهر

می‌شود. او می‌ایستد و با دودی به او خیره می‌شود، آنگاه

صدایش می‌کند.]

1. Marquise du Belloy

2. Capitaine de Marty

3. Monsieur Hérissant

4. Modemoiselle Isselin

بیگر جوان ژاک؟

ژاک [بی آنکه به او نگاه کند] ولم کن، لعنتی!

بیگر جوان خودتی، ژاک؟

ژاک همه تان بروید گم شوید! دارم با اربابم صحبت می کنم!

بیگر جوان لعنتی، ژاک، مرا نمی شناسی؟

[او ژاک را می گیرد و می چرخاندش تا روبرویش قرار گیرد.]

ژاک بیگر...

بیگر جوان چرا دستهایت را بسته اند؟

ژاک آنها مرا اعدام خواهند کرد.

بیگر جوان اعدامت کنند؟ نه... دوست من! خوشبختانه هنوز این دوروبرها

دوستانی هستند که دوستانشان را فراموش نمی کنند! [طنابی را که به دستهای ژاک بسته شده باز می کند و او را می چرخاند تا بار دیگر در برابرش قرار گیرد، و او را در آغوش می گیرد. هنوز در آغوش یکدیگرند که ژاک می زند زیر خنده] داری به چه می خندی؟

ژاک اینجا بودم، و داشتم شاعر بدی را به خاطر اینکه شاعر بدی

است سرزنش می کردم، و او غیر از اینکه تو را برای اصلاح کردن شعر بدش نزد من می فرستد چه کار می کند؟ و بهت بگویم بیگر، که حتی بدترین شاعران نمی توانستند پایانی شادبخش تر از این برای شعر بدشان درست کنند!

بیگر جوان دوست من، حتی از یک کلمه از حرفهای سردر نمی آورم، اما

این مهم نیست! من هرگز فراموش نکرده ام. اتاق زیر شیروانی را یادت هست؟ [حالا نوبت او است که بخندد. ضربه ای به پشت ژاک می زند. ژاک با او می خندد.] آن را می بینی [به اتاق زیر شیروانی صحنه بالایی اشاره می کند.] آنجا اتاق زیر شیروانی نیست، پسر! آنجا

کلیسا است! معبد رفاقت واقعی است! ژاک، هیچ نمی دانی که چقدر خوشحالمان کردی! یادت هست که کی وارد ارتش شدی؟ خب، ماه بعدش فهمیدم که ژوستین... [او به طور معنی داری مکث می کند.]

ژاک که او چی؟

بیگر جوان که ژوستین... [او مکث گویای دیگری می کند]... قرار است که... [بار دیگر مکث می کند.] خب، حدس بزن!... یک بچه.

ژاک و یک ماه بعد از ورود من به ارتش بود که موضوع را فهمیدید؟

بیگر جوان پدرم چه می توانست بگوید؟ هیچ راهی نداشت جز اینکه اجازه بدهد با او ازدواج کنم. و هشت ماه بعد... [مکث گویایی می کند.]

ژاک چی شد؟

بیگر جوان یک بچه!

ژاک حالا چگونه؟

بیگر [مغرورانه] خوب، خوب خوب است! به احترام تو نامش را ژاک گذاشتیم! باور بکنی یا نکنی، حتی قیافه اش هم یک کمی شبیه تو است. باید بیایی و ببینیش! ژوستین ذوق زده خواهد شد!

ژاک [درحالی که به پشت سر نگاه می کند] ارباب کوچولوی عزیزم، سرگذشت هایمان به نحو خنده داری شبیه یکدیگر به نظر می آیند... [بیگر جوان با شغف بسیار او را به بیرون صحنه هدایت می کند.]

□ صحنه ششم

ارباب [وارد صحنه خالی می شود و غمگینانه صدا می زند.] ژاک! ژاک، پسر!

[به دوروبر نگاه می‌کند.] از وقتی تو را گم کرده‌ام، صحنه به اندازه دنیا خالی است و دنیا به اندازه یک صحنه خالی، لخت است. حاضرم همه چیزم را بدهم تا تو دوباره حکایت دشته و غلاف را برایم تعریف کنی. آن داستان مشمژکننده را. در آن صورت می‌توانستم آن را نپسندم و به صراحت بگویم که داستان پوچ و بی‌اعتباری است، و تو می‌توانستی دوباره تعریفش کنی، و هر بار طوری بگویی که گویی بار اول است... آه، ژاک، پسر، کاش می‌توانستم داستان سن-اوئن را هم به همین ترتیب و ابزنم. اما فقط داستانهای عالی تو را می‌توان لغو کرد؛ رابطه نامشروع احمقانه من لغو ناشدنی است. و حالا تنهای تنها شده‌ام... [او به گونه‌ای که انگار در رؤیا به سر می‌برد سطرهای زیر را چنان از بر می‌خواند که گویی متعلق به قصیده‌ای است] درود، ای قرص ماههای درخشان!... [با صدای عادی] حق با تو بود، تو می‌دانی. هیچ‌یک از ما نمی‌دانیم که به کجا داریم می‌رویم. فکر می‌کردم که سری به حرامزاده‌ام خواهم زد، اما در عوض، ژاک کوچولوی عزیزم را گم کردم.

ژاک [درحالی که از آن طرف به سوی ارباب می‌آید] ارباب کوچولوی من...

ارباب [مات و متحیر به طرف ژاک برمی‌گردد] ژاک!

ژاک آنچه را که آن خانم اصیل مهمانخانه‌دار که ماتحت بزرگی داشت درباره‌مان گفت به یاد بیاورید: ما بدون همدیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم. [ارباب مغلوب احساسات می‌شود. در آغوش ژاک می‌افتد، و ژاک دل‌داریش می‌دهد.] حالا به من بگوید که کجا داریم می‌رویم؟

ارباب کدام یک از ما می‌دانیم که به کجا داریم می‌رویم؟

ژاک این را هیچ‌کس نمی‌داند.

ارباب هیچ‌کس.

ژاک پس، شما راه را نشان بدهید.

ارباب وقتی نمی‌دانم که کجا داریم می‌رویم، چگونه می‌توانم راه را نشان بدهم؟

ژاک برای این‌که آن بالا بالاها این‌طور نوشته‌اند. شما ارباب من هستید و وظیفه دارید که راه را نشان بدهید.

ارباب درست است، اما آیا آنچه را که یک‌کمی آن طرف‌تر نوشته شده از یاد نبرده‌ای؟ همان‌که می‌گوید ارباب دستورها را می‌دهد، اما ژاک از میان آنها انتخاب می‌کند. خوب؟ من منتظرم!

ژاک بسیار خوب، باشد. من دلم می‌خواهد که شما راه را نشانم بدهید... به پیش...

ارباب [به دور و بر خود نگاه می‌کند، بسیار دستپاچه است] بسیار خوب، اما به پیش کجا است؟

ژاک اجازه بدهید راز بزرگی را برایتان بگویم. یکی از قدیمی‌ترین حقه‌های نوع بشر را. به پیش هر جا که شد، است.

ارباب [سرش را دایره‌وار می‌چرخاند.] هر جا که شد؟

ژاک [درحالی که با یک دست دایره بزرگی درست می‌کند] به هر جا که نگاه کنید، به پیش است!

ارباب [بدون شور و شوق] این عالی است، ژاک! این عالی است! [درجا آهسته می‌چرخد.]

ژاک [غمگینانه] بله، ارباب. به نظر خودم هم خیلی عالی است.

ارباب [پس از مدت کوتاهی کار صحنه، بانده] خوب، پس، ژاک به پیش!

[آنها به‌طور ارباب از صحنه بالایی خارج می‌شوند...]

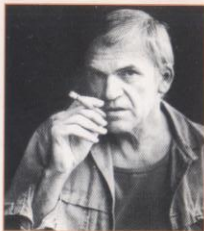
پراگ، ژوئیه ۱۹۷۷

DRAMA

Milan kundera

JACQUES AND HIS MASTER

Translated from English
by F. POURYAVARI



در پی تهاجم شوروی سابق به چکسلواکی در ۱۹۶۸ و «بگیر و بند» هایی که در پی داشت، میلان کوندرا در لیست سیاه قرار گرفت و ممنوع القلم شد و به دلیل محرومیت از چاپ کتابهایش امکان گذران زندگی را از دست داد. چند تن از دوستانش در صدد یاری به او برآمدند. از جمله، یک کارگردان تئاتر پیشنهاد کرد تحت پوشش نام او، نمایشنامه ای با اقتباس از «آبله» داستایوسکی برای اجرای صحنه بنویسد.

کوندرا در پی بازخوانی اثر متوجه شد حتی به قیمت مردن از گرسنگی، چنین کاری از او ساخته نیست. با داستایوسکی جور در نمی آمد. اما در عوض به سرش زد «ژاک قضا و قدری» دیدرو را به صورت نمایشنامه درآورد. کارگردان موافقت نکرد، اما میلان کوندرا اهمیتی نداد و این گونه بود که «ژاک و اربابش» بر اساس «ژاک قضا و قدری» دیدرو، اما با برداشت شخصی میلان کوندرا نوشته شد.

ژاک و اربابش یک اثر کم نظیر در ادبیات نمایشی، یک واریاسیون درخشان و در عین حال مفرح است و هر چند از دیدرو الهام گرفته اما به کوندرا تعلق دارد. ژاک و اربابش نخست در یوگسلاوی و سپس در یونان و آلمان و سوئیس بر روی صحنه رفت و در فرانسه مدتها روی صحنه ماند و در همان جا نیز برنده جایزه شد.

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۲-۸۶-۷

ISBN : 964-5512-86-7

قیمت: ۷۰۰ تومان

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran
& Women Studies Publishing

